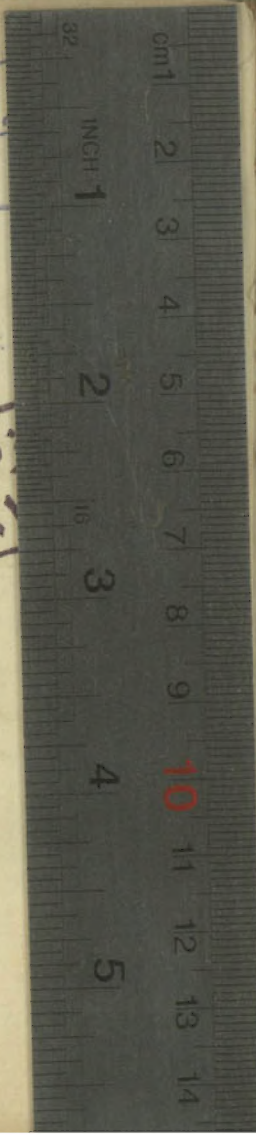


شده
۲۶

دید شد
۱۳۸۱



۴	۱۰۶۴۶	شماره ثبت کتاب	
موضوع	تاریخ و جغرافیه ایران	مؤلف	کتابخانه مجلس شورای ملی
مؤلف	مؤلف ناشناس	کتاب	تفصیل مسند امام علی بن ابی طالب (ع)

کتابخانه
مجلس شورای ملی
تاریخ ثبت شده
۱۳۶۲

بازرسی شد
۲۷ - ۲۶

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه موزه و مرکز اسناد
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

شماره ثبت کتاب ۹۶۹۰۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: لغت مصنف (مجلس)

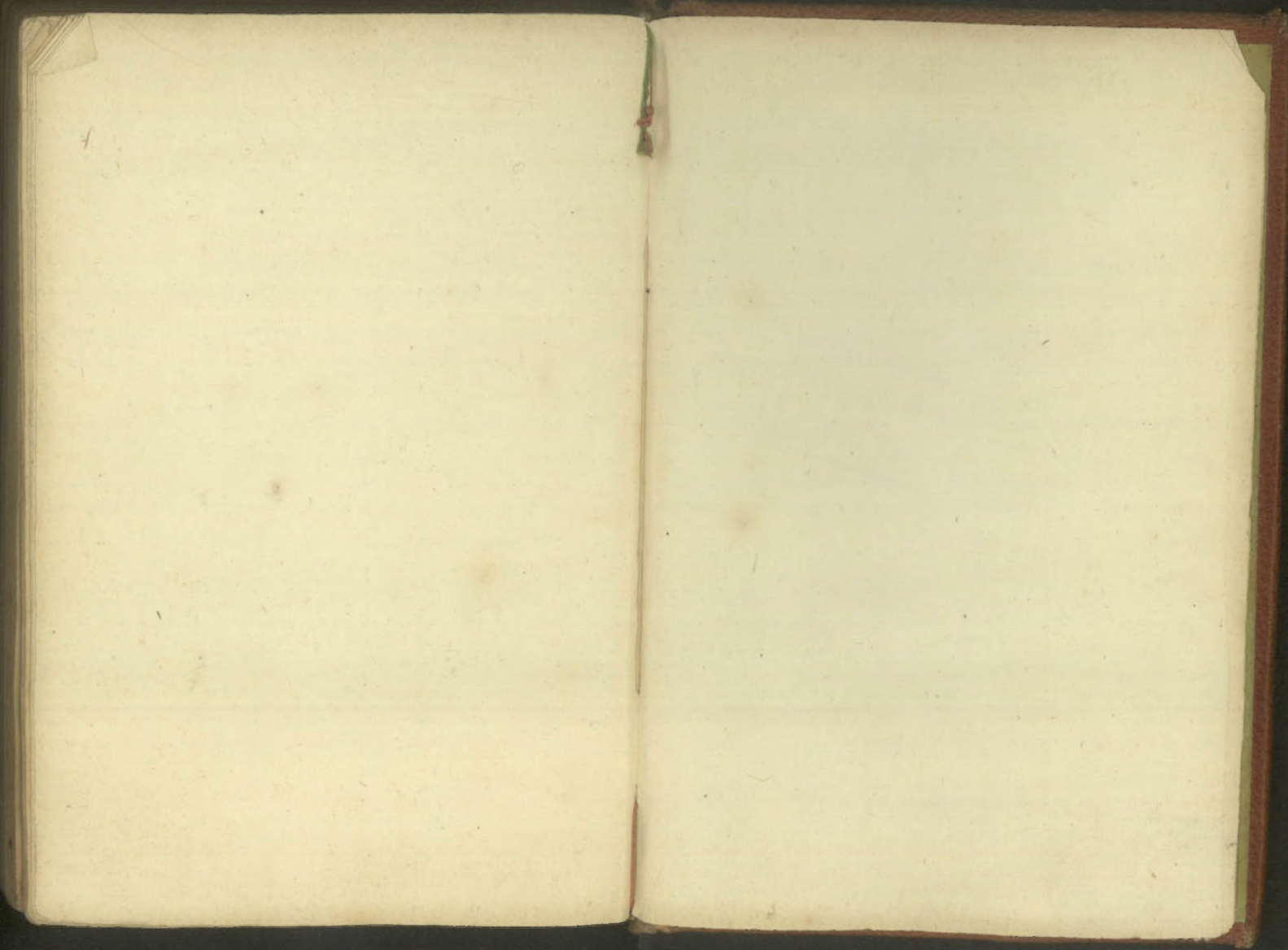
مؤلف: شهابی

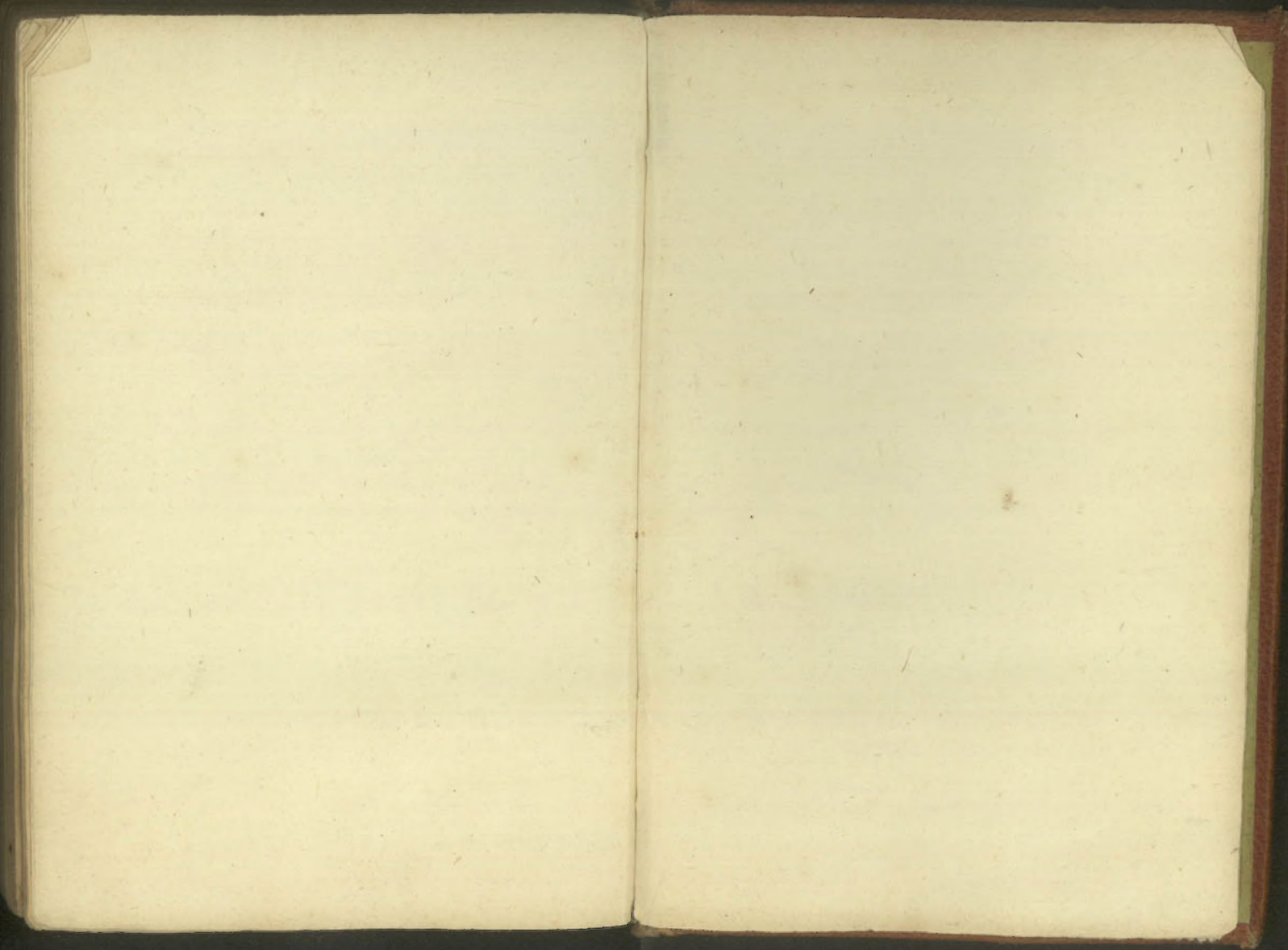
موضوع: تاریخ

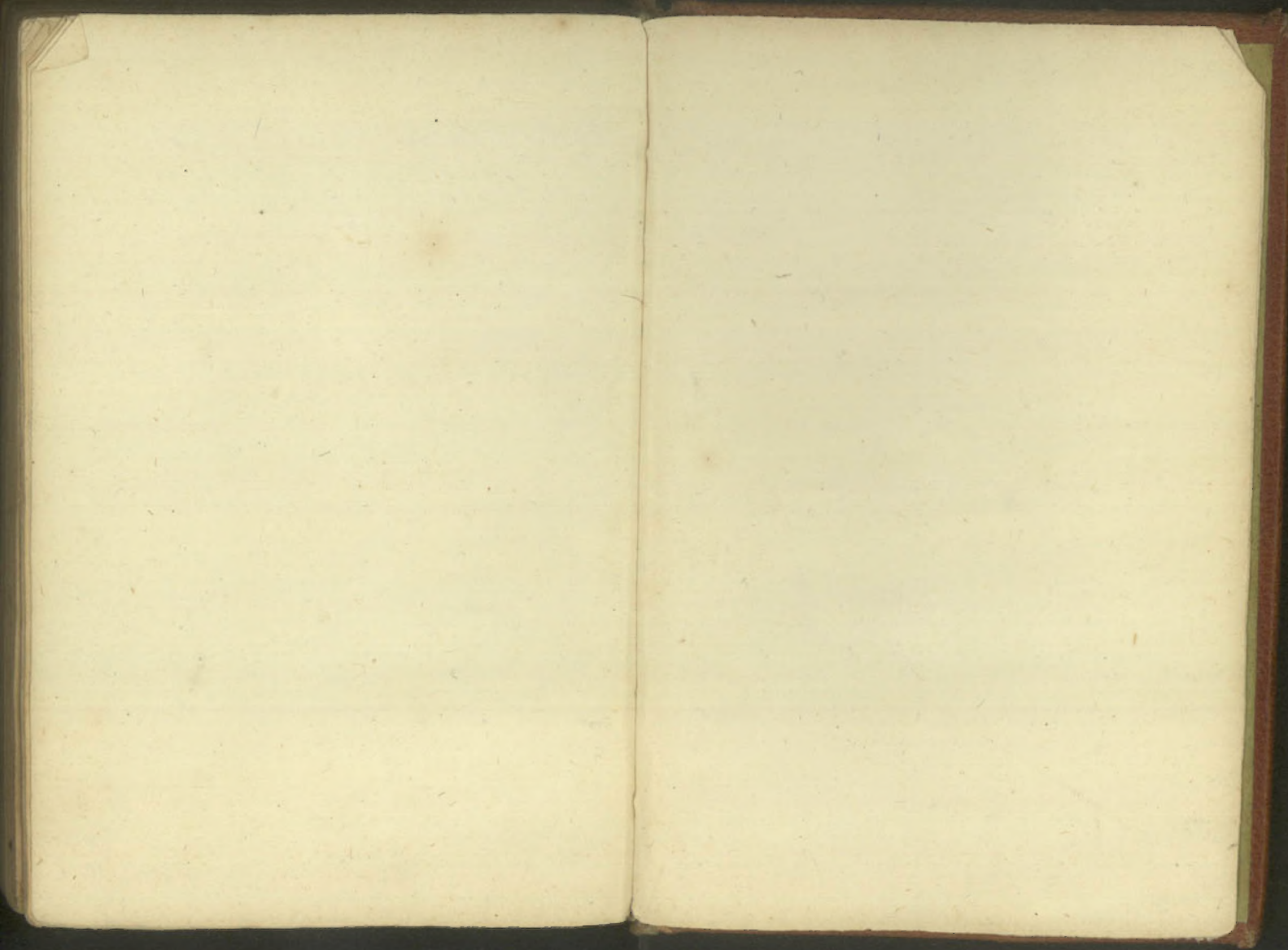
شماره قفسه: ۷۰۶

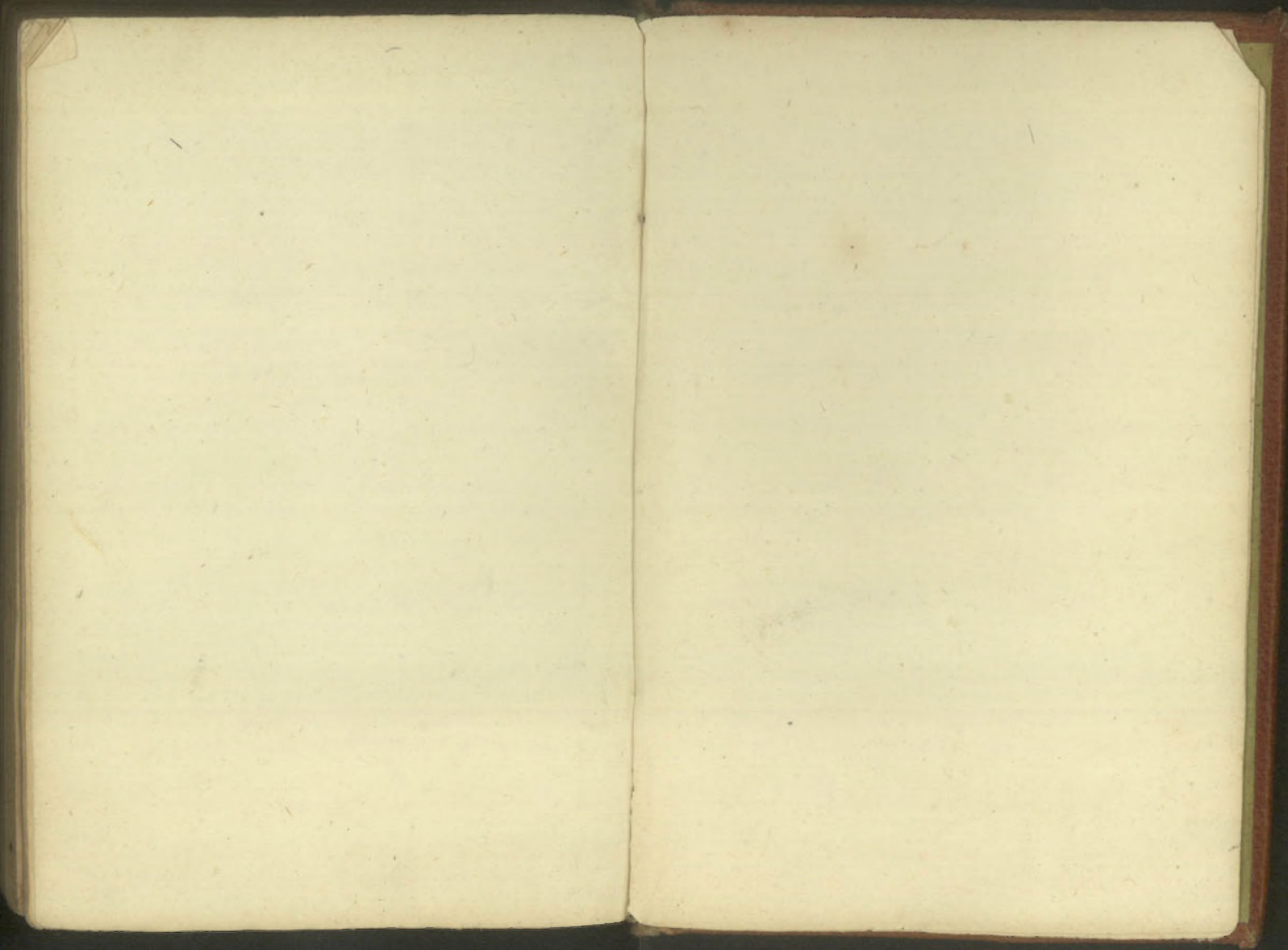
۱۳۸۱

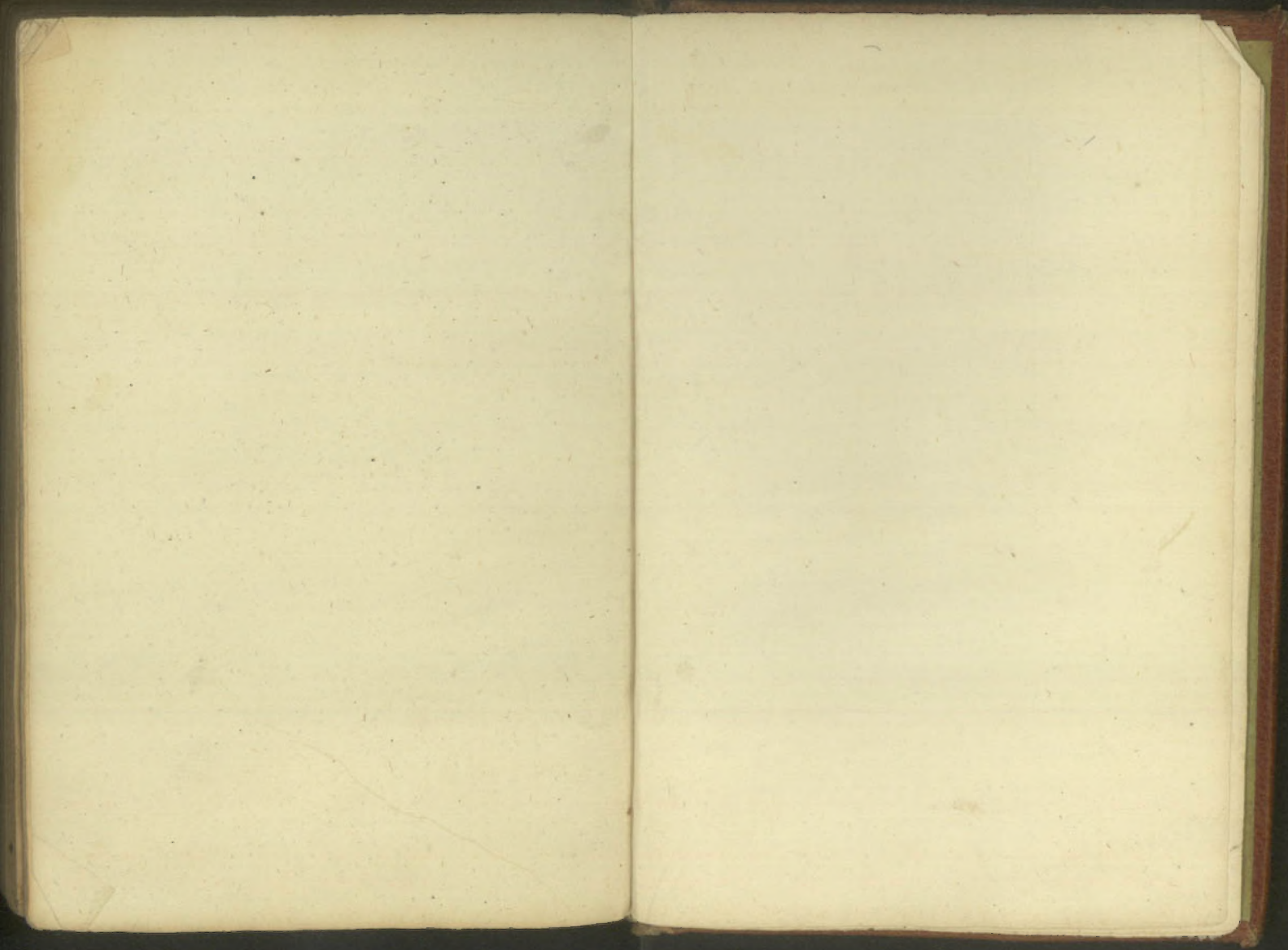
مكتبة جامعة
1871

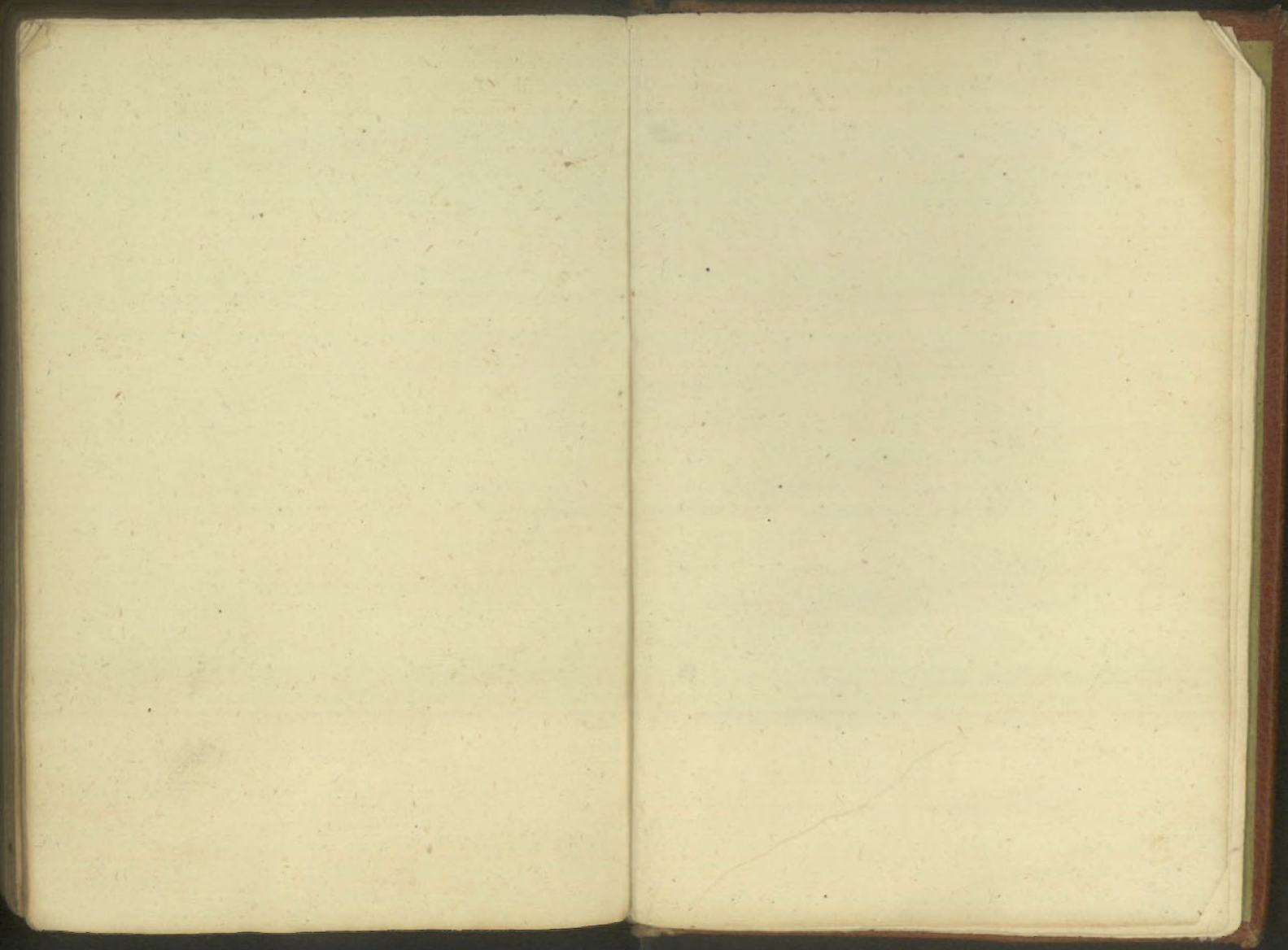


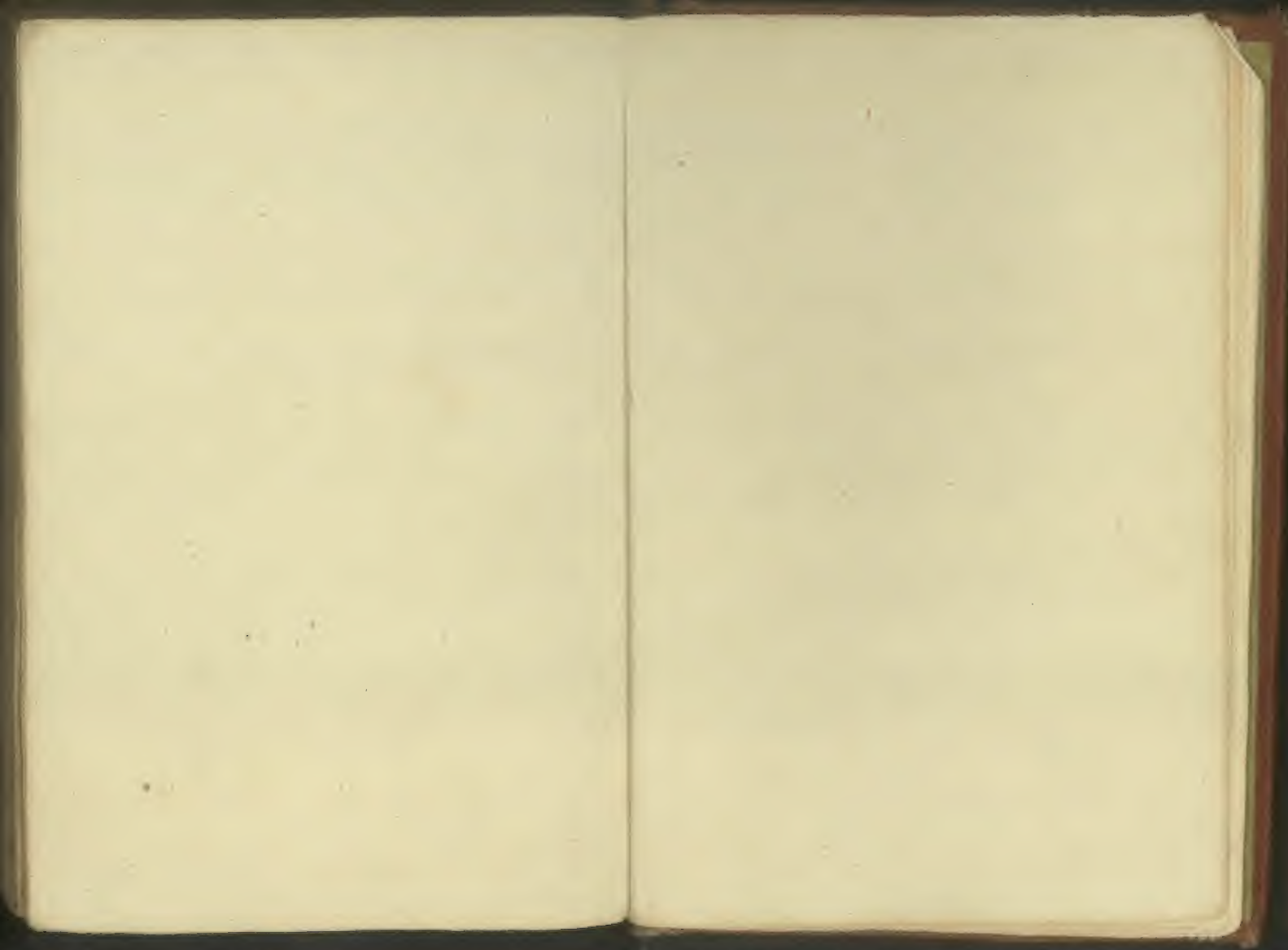


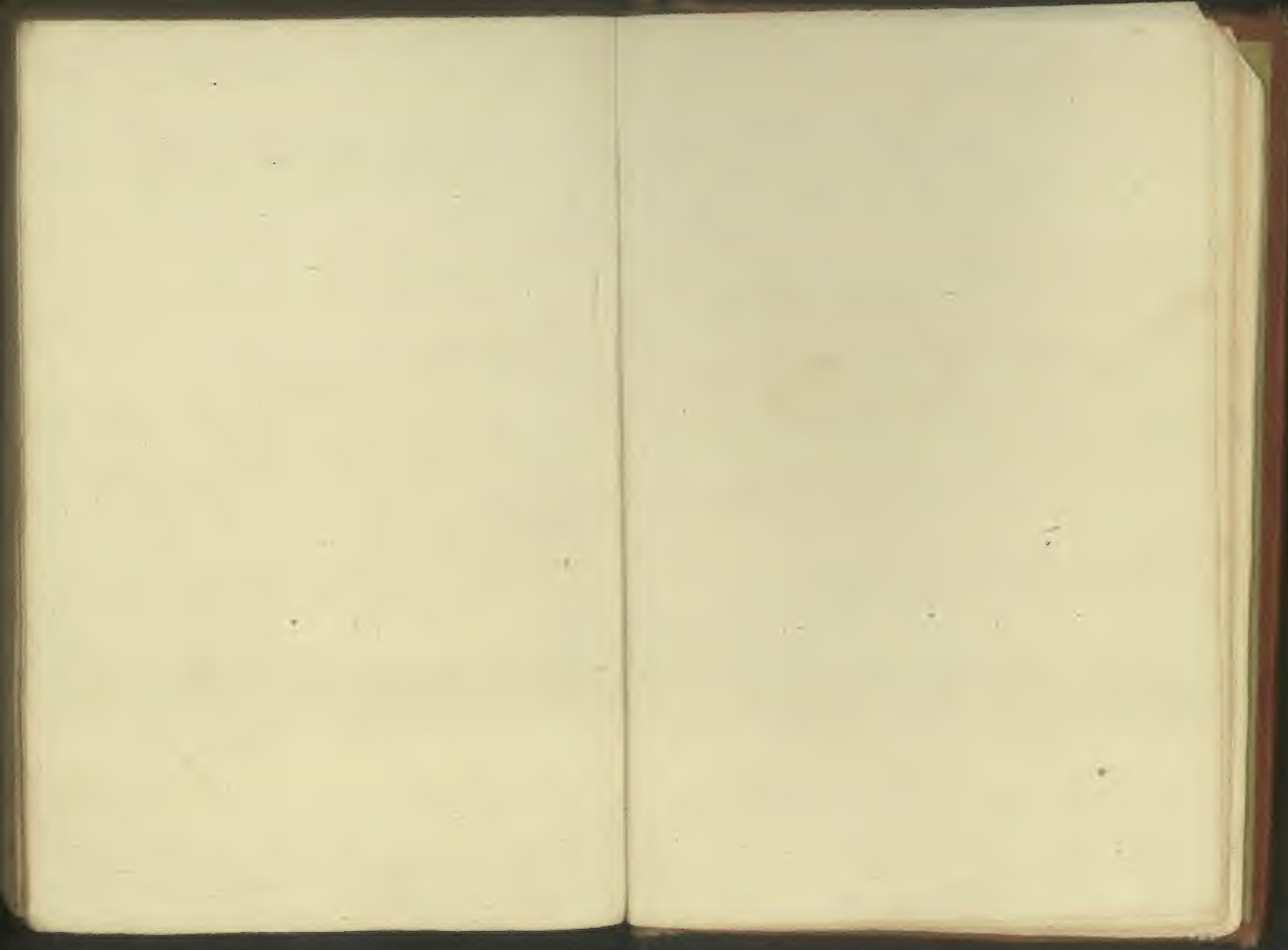


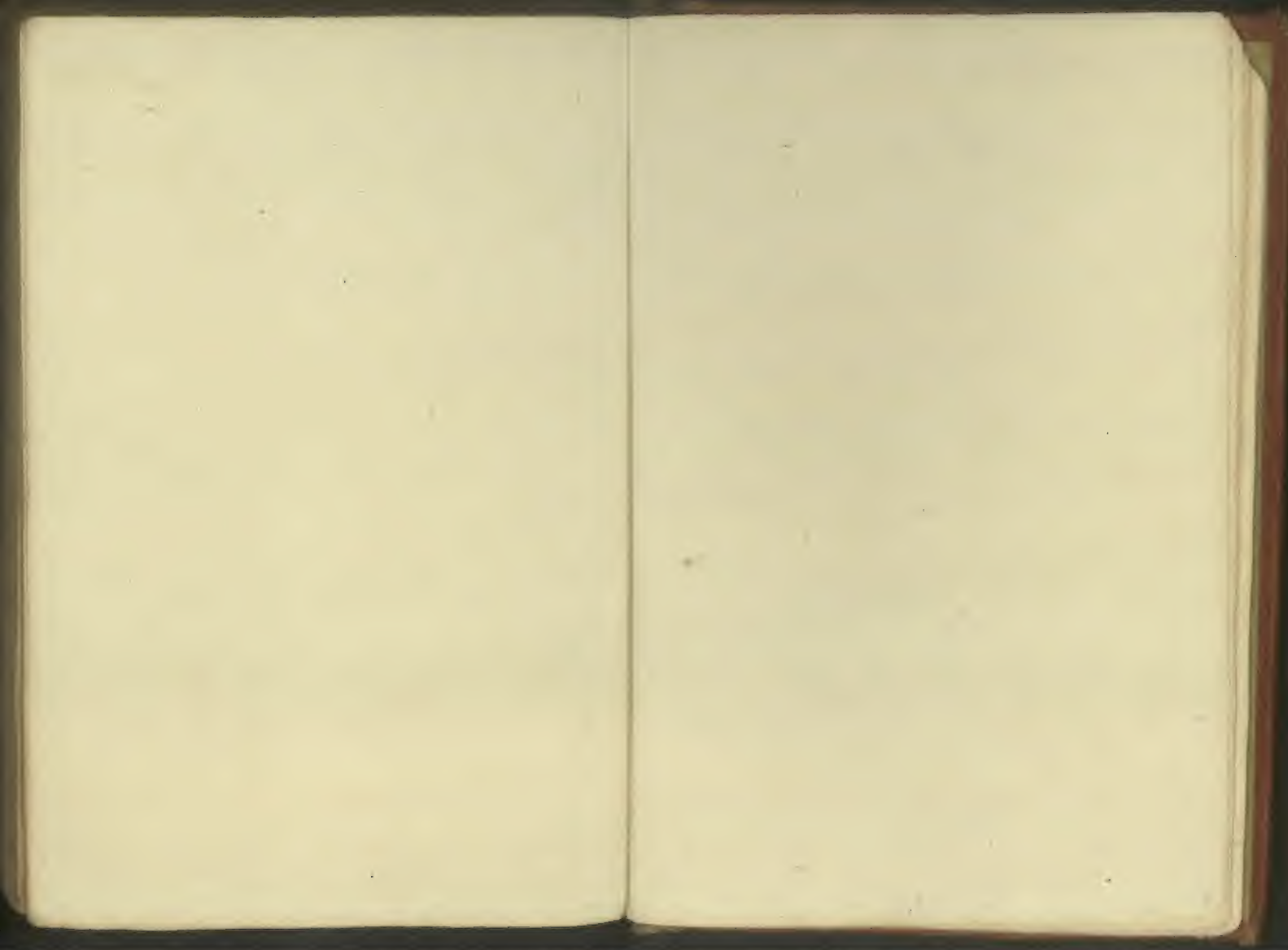


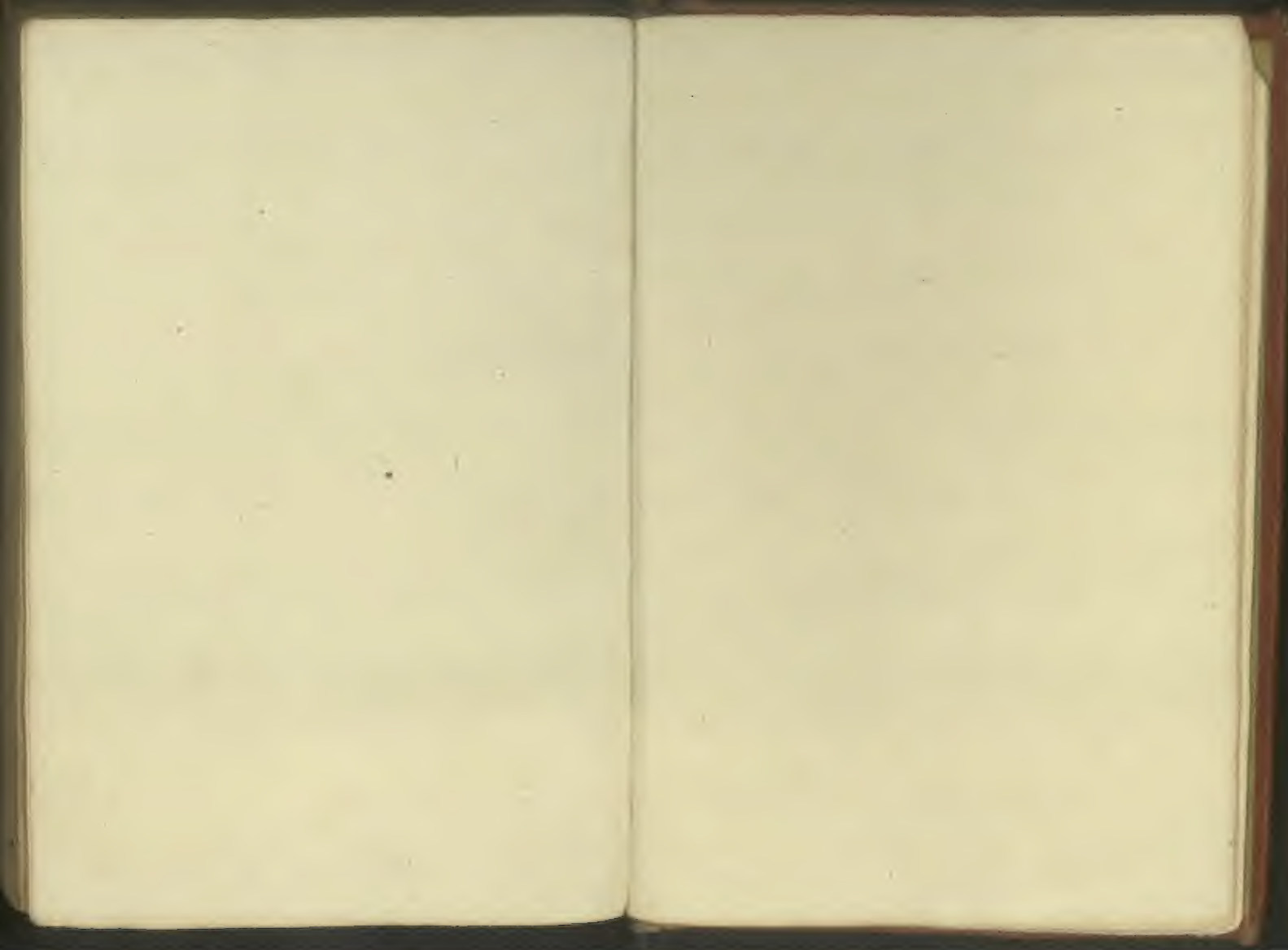


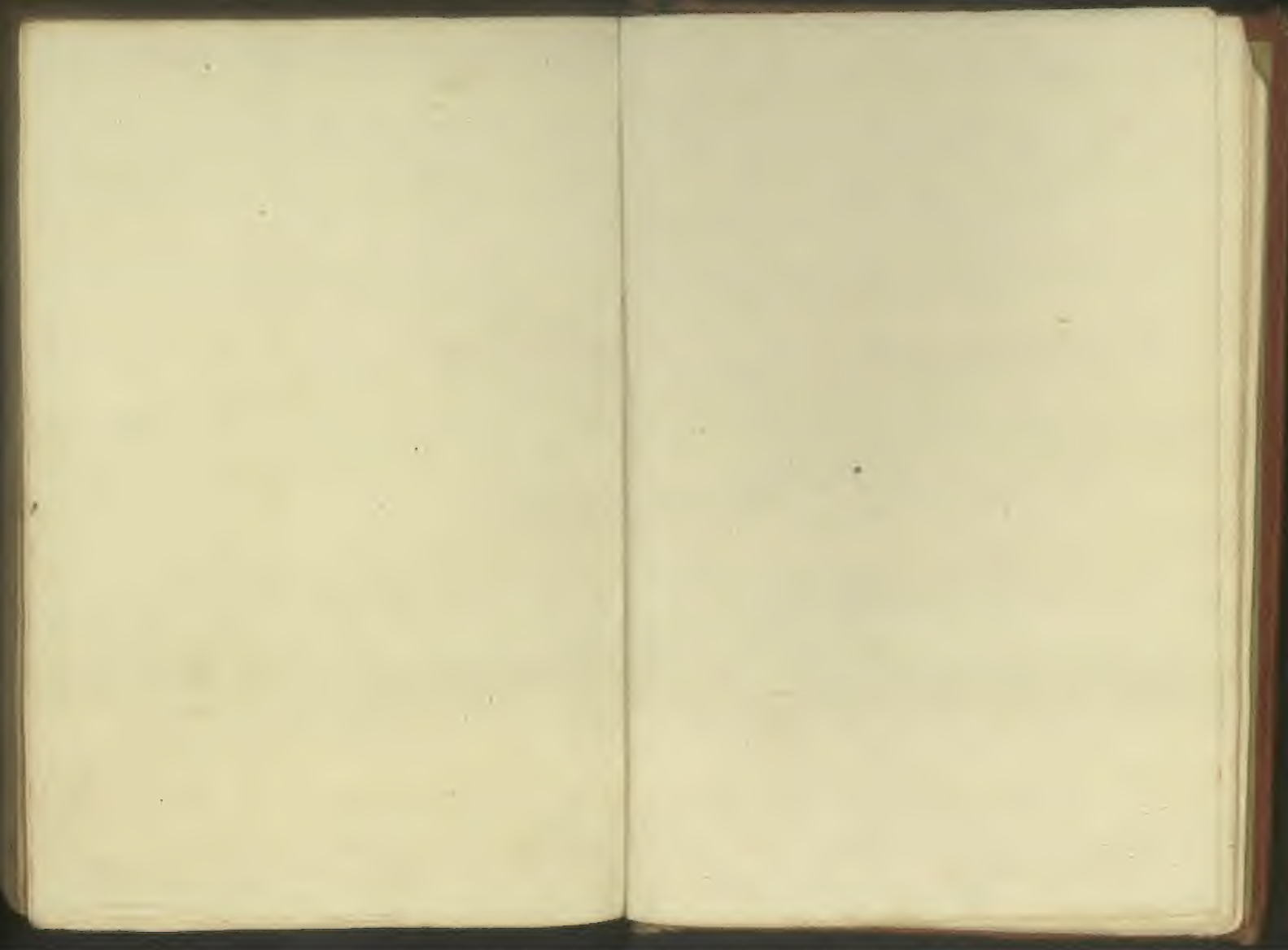


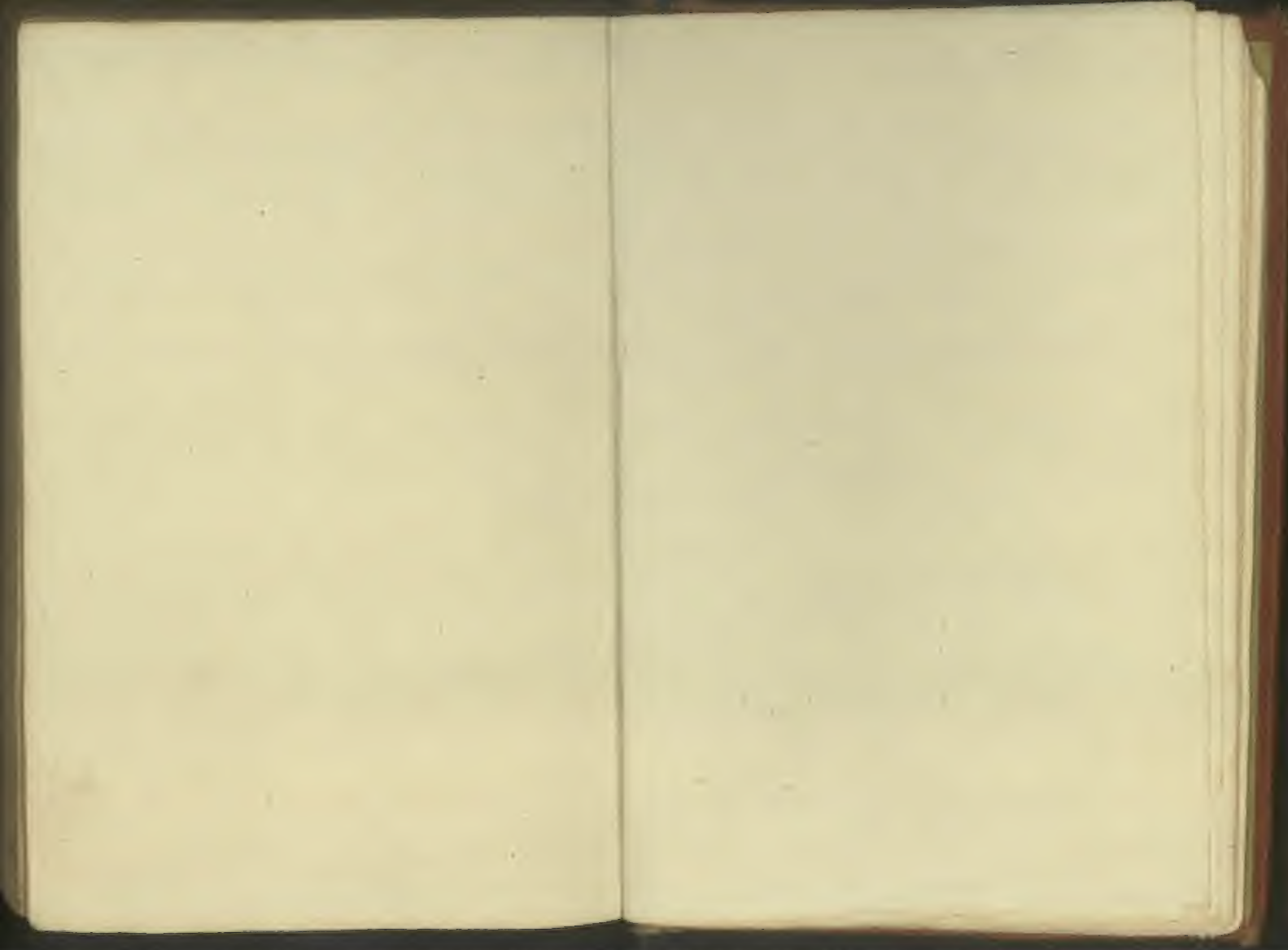


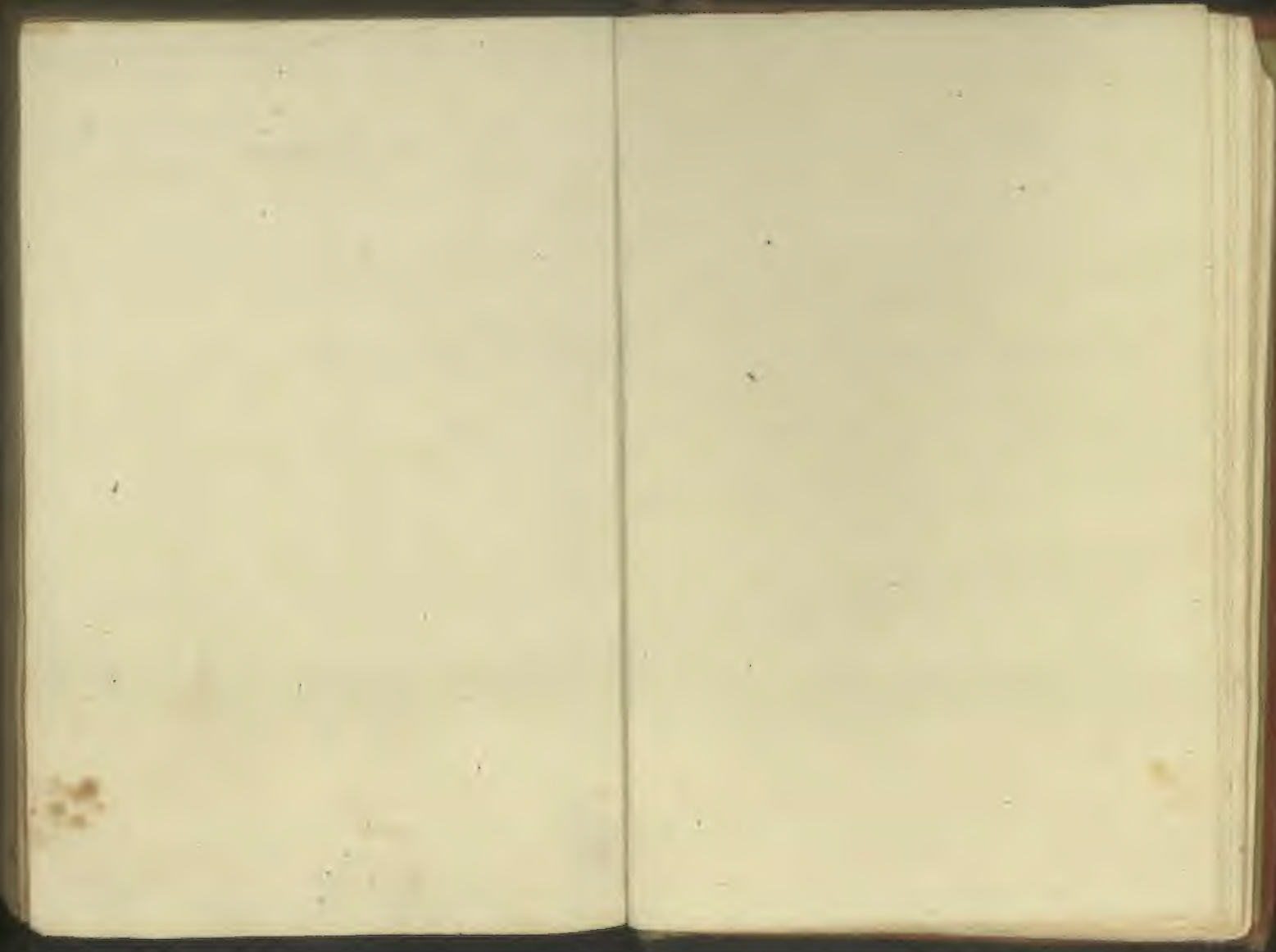


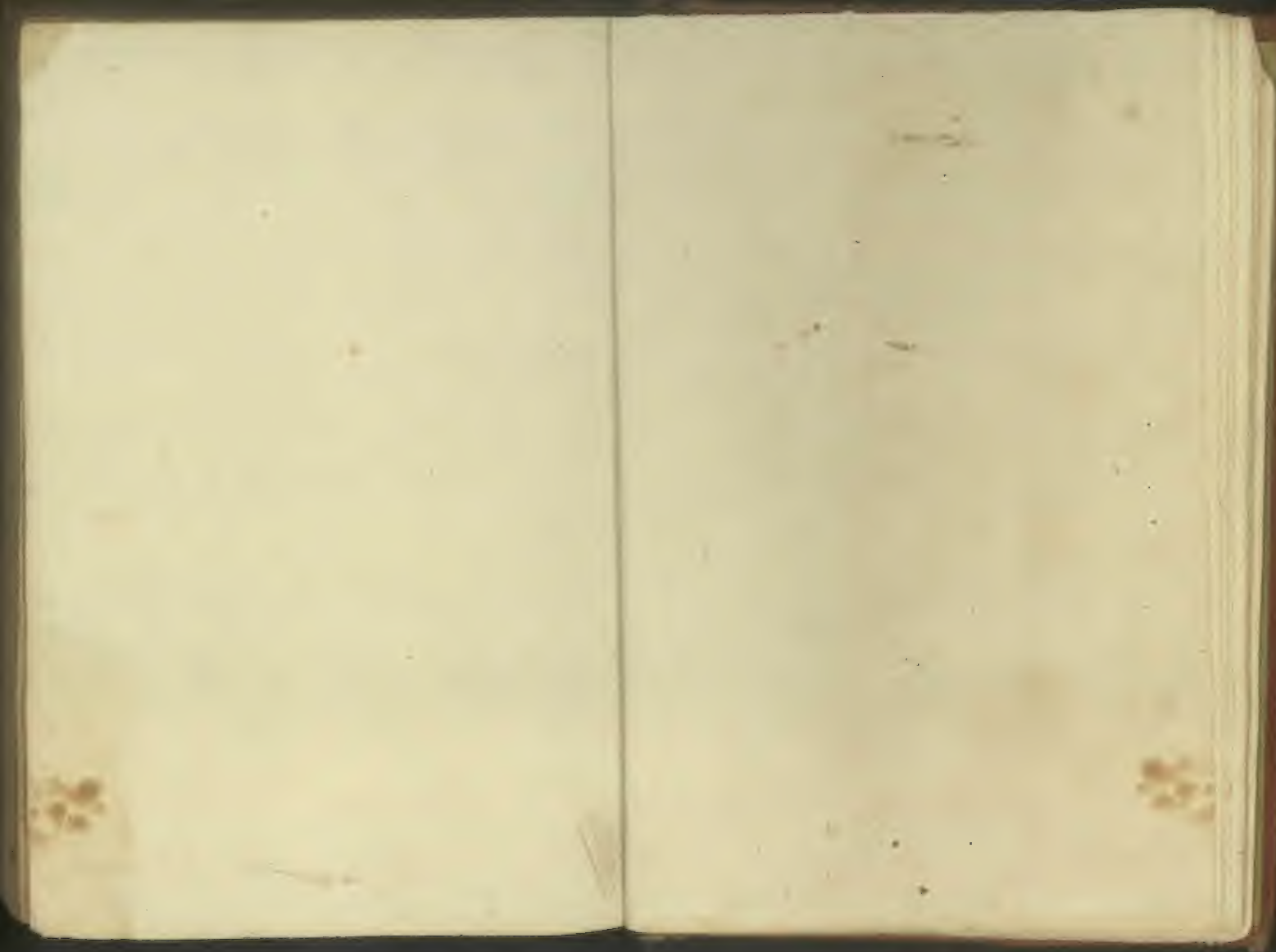


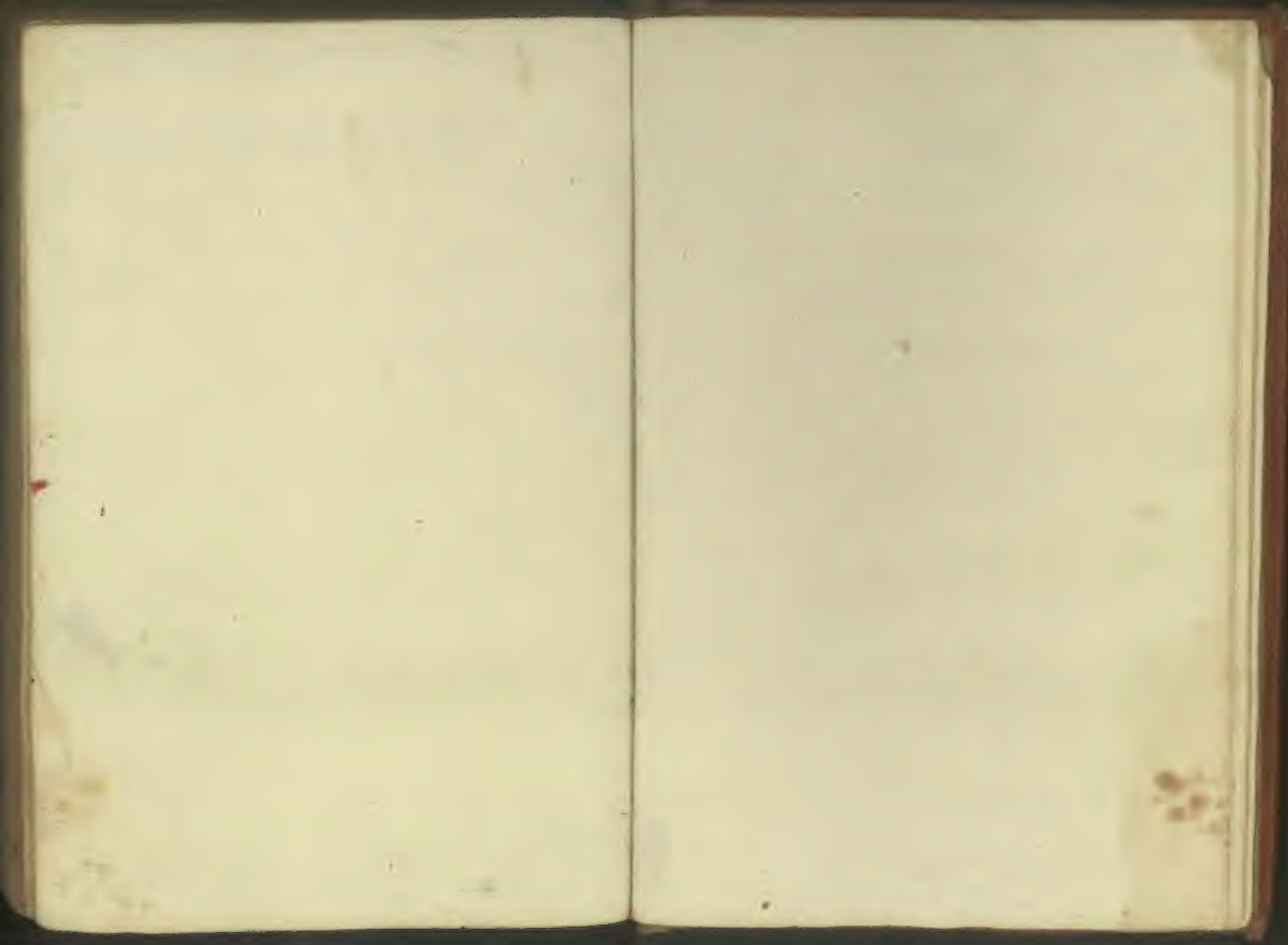


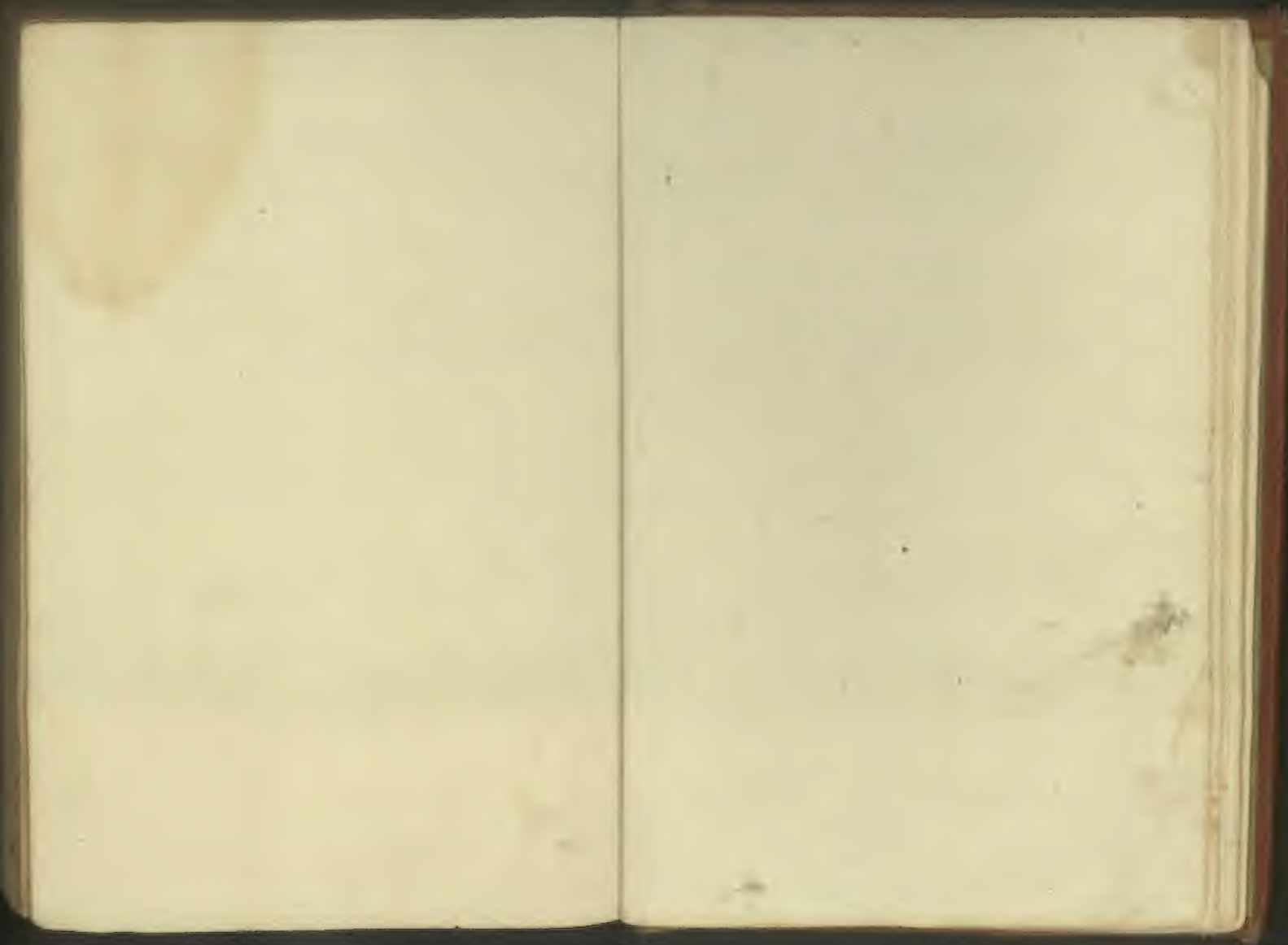


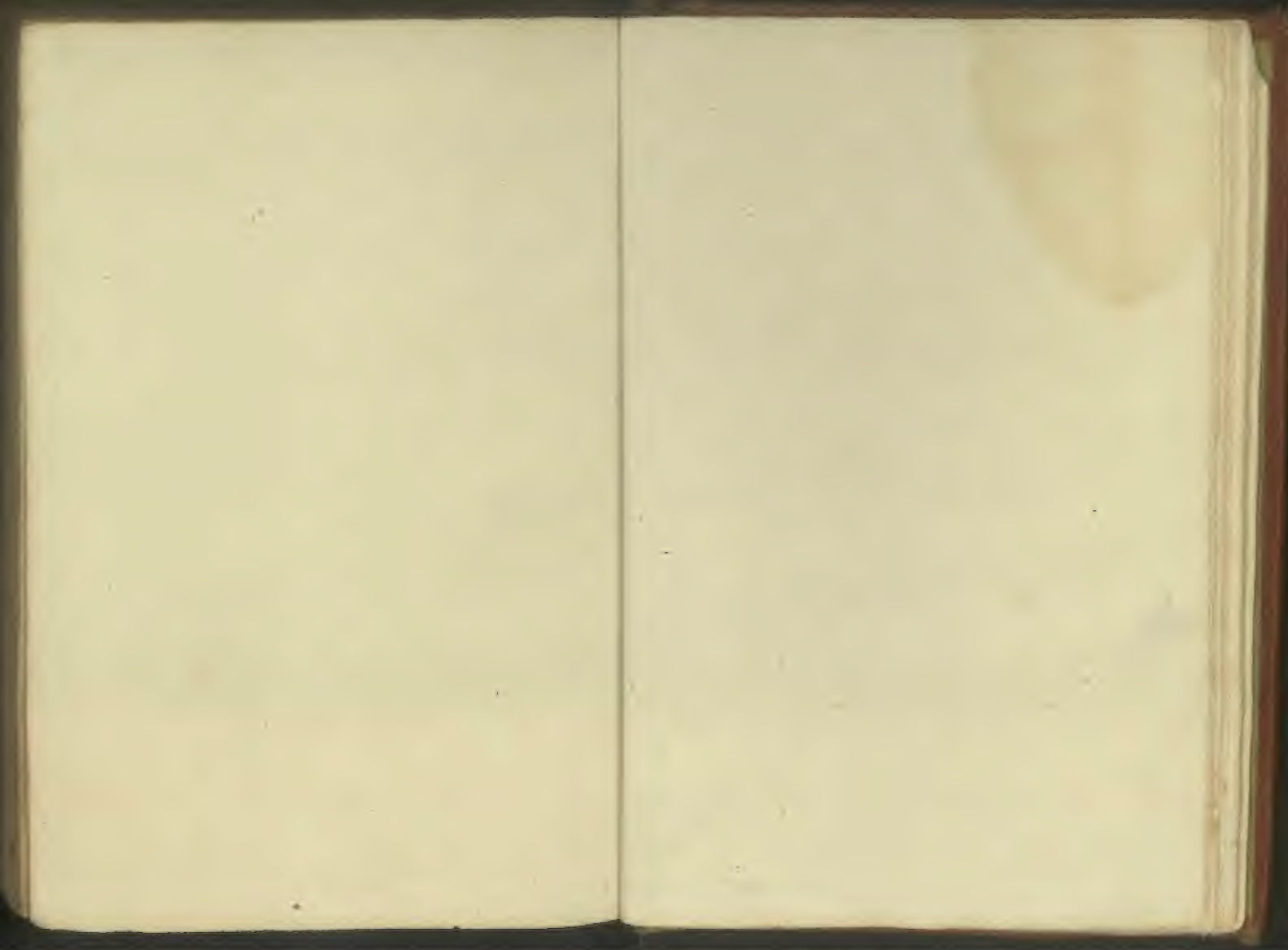


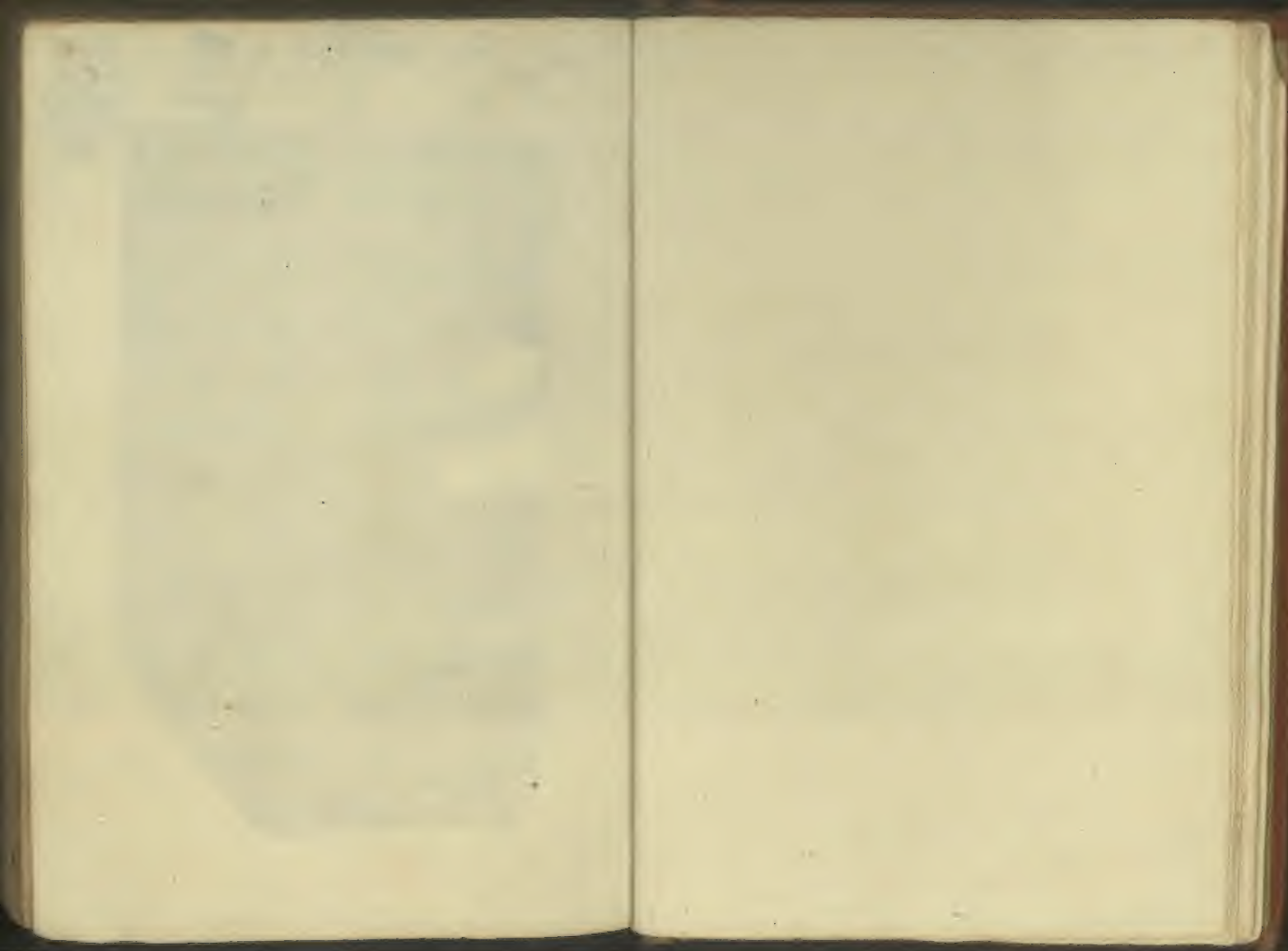












5

Handwritten text in Arabic script, likely a signature or title, followed by three decorative square stamps or seals.

خدایان محضت کردند یاد او
 که بود این در بازی تنها بود
 در معانی هر یکی شد مطلب
 اندک و دنیا بی دریا بود
 بلکه بودی هر یکی از یک کل
 از تنهایی بی میان بود
 که شش بودی در میان شاعر
 در معانی یک ز یک بی کلام
 بود اندر دل مرا هم غار
 کار باطنی باشد اندر سر
 قدرتم ده شمعین
 مازن برای رستم
 کشته اند

نیست قادر این صفت ناتوان
 که کند سرگرد گفتارست عیان
 هم تو که شرح و مدار و چون ساز
 از دل تو برون کن پرده آ
 آید هرستی بگویم منجست
 هم بوجد ما
 پس الم بر تو نشد ز انوار او
 کشف خدا سر را از کفست او
 نایست که گفت بی تکلف و دروغ
 بی شسته بترتاسی خجسته
 در دنیا بپشته است در تباط
 تا معانی یافت با هم اشتراط
 مر بشخصه بیت گفتیم سطر
 مانند از من عاشقان را با یکبار
 چونکه با عیون خدا کردم تمام
 کفتم او را کلشن تو چه نام
 این کتاب شاهدی مولود
 اندر ان کلشن معانی روشن است
 ز تو بخواهم خدا یا این کتاب
 کشت بفتاح کسور مشنوی
 در جهان روشن شود چون افتاب
 ز تو بخواهم خدا یا این کتاب
 کشت بفتاح کسور مشنوی
 طالبان را دل از و کلشن شود
 که کشم با اهل عرفان ز من
 از دل تو برون کن پرده آ



بلکه اندر بر که است این قدر
 از درخت مشنوی کلامی متر
 بترتاسی ام چون شنبه بیکلند بر
 منتظر شد در تابی بس مشنوی
 خود تو این گفتار را از من بپرس
 جنگلی گفتار بولاست این
 من ز خود غایب شدم زو چه شدم
 چون صدق از فیض او بر دست
 نیست این گفتار من ای راز جو
 از زبان شاهی کوی است او
 بشنود این گفتار را با یکبار
 تا از سر آری کرد عیان
 تو بپرس و آن بترتاسی خجسته
 هر یکی که ساغر است بر ز شرا
 این شراب مشنوی را یکبار
 با و مان جان تو اندنوش کرد
 در خور این کی یا بردن است
 هر که عاشق نیست او را خرمشمار
 یکی بنوشد شراب خوشگوار
 کاه و جو جوید همان خرد جهان
 نیست لایق با شراب عیان
 پس بیای عاشق شد با نوش
 این شراب مشنوی را یکبار
 از من بپرس و آن بترتاسی خجسته
 از شراب مشنوی خجسته

هست خود مشوق را بر کز تعاب
 عقل تو برده است چو چشم جان
 عقل تو شد چشم جان را چنان
 این حجاب عقل آن دم و آن شود
 از شراب عشق جان چون گشت
 این حجاب عقل چون آب سیاه
 عشق حق چون باد طوفان
 توفیق دآن آن زمان مشوق جان
 باد عشق حق اگر بر تو وزید
 پس میان تو طالب آن بادش
 هست مشوق از به تابان عیان
 که بخوانی علم عشق از اولیا
 شو بعد علم عشق مشغول ی جوان

ملک

یکشاید چشم جان علم عشق
 که بخوانی علم عشق از عاشقان
 ای برادر علم عشق است این کتاب
 روز و شب با صدق دل مشغول شو
 جز عرفانت شو غواص این
 دور طر فانت این دورای بسبب
 منفر آید قابلیت هر چه
 دور عیبی چون که شد نزد دیگر
 چون هیچ و مهدی صاحب زمان
 پس میا تحویل عرفان کن مجید
 آن زمان چون معرفت ناید بکار
 هر کسی جو یای عرفان میشود
 همی بیایای طالب سراج حق

یکند چون در کائنات علم عشق
 پیش روی قی ارجیات جاود آن
 که بخوانی از تو بردارد حجاب
 باش مارق با خدا مقبول شو
 که بر است این بحر از در منین
 که نزول آن سبب آمد قریب
 با نزول عیبی اندر آید
 در شهر ادراک شد بیکدیگر
 آمدند اسرار حق کرد عیان
 این یقین میداد که نزد یکست عهد
 بی غماند خبر عرفان اعتبار
 سیم و در با خاک یکسان میشود
 کاش تو حید را میکل سبب

کین توفیق اندر این کلمه عشق
 کاشن ما بزم خاص عاشقان
 ساجدی معنی مشاهد اندر او
 عارفان اندر این پیشم نام
 هست این کیش مقام بیدان
 این برای عاشقان حقیقت
 طویان اندر این قند و نبات
 گویند بآنان چنانست این
 چون صدف بر در شود زین شقی
 علم تو چندان کسی باشد ملال
 آنکه نبود در راز فتن و غمور
 پیخور از علم تو چو در بر
 علم تو چو درت حال و لیب
 تا شوی سرور از اسرار عشق
 یاد تو چو در دکان اندر آن
 بر شرد از کل رخا و مآرو
 دور باد و منکر آن سر دحام
 نیست در خور این بوشان جهان
 بی نرایی تن پریشان شفت
 تشنگان از چشم آب حیات
 پیشود که نهی و که در شپن
 پیشود بر هر چون افغ شقی
 که شود اهل مصروف اهل حال
 کوز کفار ز شایخ باش دور
 که شد است از خویش و از عالم بر
 یکی شناسد ترا و اهل هوا

عقل

عقل را در خور چه باشد علم نقل
 کوه تو چو درت کوشن ز آفتاب
 از شر این عشق هر کوه نیست
 کی شود او محرم عشاق پس
 باید این کیش چیست باز باد
 طالبان حق بدین مشغول باد
 هر که خواهد این کتاب بخونی
 مشوید این کلیدی حاتم
 هر که اوی یا بد این مفتاح را
 در میان عارفان اندر حاتم
 از کرم احسان کند مار دعا
 در این معنی از مشوید که درن
 بشنوی این میل ه افغان میکند
 که جدا کشتن ز باغ لا محال
 کاشن غیبیم کس بود جا
 نکته تو چو درت شناخت عقل
 زیر کی و عاقلی و راجح
 از خمار عقل مرکز او نیست
 عقل را در عشق نبود دست بر
 هر که بیاید همی یا بر باد
 در قلوب عارفان معقول باد
 باید استعداد او با مشوید
 در میان عارفان اندر حاتم
 از کرم احسان کند مار دعا
 شایخ اختیار کرم و حکمت
 قفنه بحر کلمات میکند
 واقعان واقعان واقعان
 بر کیش بودم مفتی خوش سر

چنانچه آن کشتن برستان و بهار
 بختی است بود کشتن بر حسن
 بر رخ یوسف ز کشتن بر ابر
 زان همه اشباح و الوان جهان
 جوش و سوس است از رنگ او
 کشتن بر جان خشن او دل کشا
 کشتن و کل رنگ و بوی لیل کیت
 پیش عاشق اول و آخر کیت
 هرگز شربت مدرام جام عشق
 شتر لا موجود الا است را
 بعد از آن ز اسرار حق آگاه شد
 که تو خواهی بر سر شربت عشق
 و در خود کن مشنوی مستی

بی کشتن اکلیل و بی برکت افکار
 بویشتن کجا که کشتن بر زمین
 جیب هر چه را ز بویشتن بر کمر
 زین همه ارواح و کائنات نهان
 جمیع مقتولات از آن جان بخش بود
 ببلانش انبیا و اولیا
 عاقلان ازین سخن در دل شکست
 ظاهرش برین و ظاهر کسیت
 شد گرفته در آم و در آم کام عشق
 میکند کشتن عین خود خدا
 جمله عالم تم و جسته شد
 شو غلام طریقه سلطان عشق
 مولوی شو مولوی شو مولوی

ازین

ترجمت دل قوت جانت مشنوی
 هست اسرار کما بی مشنوی
 هر که خواند مشنوی یک دور ورق
 مشنوی تنبیر و تا و پلک بر
 راغبان کوی حق را در صفا
 صیقل آینه دلهاست این
 هست این میخانه خمر لدن
 مشنوی باران طایع جان و دل
 را ز جوایز اندر پس دکان قند
 مشهور مای سخن اقریب دید اند
 توتیای دید مای ساکنان
 شعله های کشتن افلاک نهان
 پرد مای آسمان را بر کشتن شود

نور چشم عاشقانت مشنوی
 هست انوار الهمی مشنوی
 میشود غرق بحر نور حق
 مشنوی خود شید شمع مصفا
 عالمان روی حق را در کشا
 حل کنند همه مشکهاست این
 و می حقیقت فی فکر است این سخن
 ز آسمان لاسکافی شد سیل
 را ز مای کت کز آ یافتند
 پیوند مای جلد مع الله چید اند
 چشم آب حیات جاودان
 آفت بر ملای روی ناکرمان
 آفتاب نشانش و نمود

بکشتن باغیاات کمال
 کشت بر خور دار از دیار حق
 چون که جوی و در آن دریا پر
 می چه گویم و صفای شایع
 بی که وانه است بر من جمله دوست
 اوست دیار شیطانی که آن
 موجها رحبت و مده اضطرار
 موجها خود غیر کتب موج زن
 جمله عالم است از آن دریای
 چون که مولای یافت وصل کسیرا
 چون که اسرار خدایش کشت فاش
 شریانی که خدا را مصطفی
 او بگفت و بوز آن چه گشتی

کشت ملائق دریای وصال
 شد این کشت اسرار حق
 بگشت قوون کشت ناکر پر
 او سیما و هم نور لیسیم
 من بیم افغان من در مای او
 بر مثال موجها مولای میان
 میرسد مردم از آن بحر غیاب
 نیست جمله اوست دیگر دم مزین
 من چه نام گفت ازین سر سخن
 موفمانه کشتیش شد جمله لا
 خواست حق تا با کز کوی در میان
 گفت در معراج و او با مرتضی
 کشتی فی هر از مولاتا جمی

بونا

چون که مولای را هر آرزید
 چون روز حق ز مالش کوش کرد
 رقصها ز و جود آن سلطان جود
 کرد کشت و کاشفا سر است
 پرده اش میکرد شاه بی نشان
 شکر است این چشم سته ازو
 پس جلال الدین سلطان اجل
 در جهان شد تر توحید آشکار
 باقیان خود و بکیان سر شدند
 منکران شور مای عاشقند
 عاشقان را نور دل شد زین علوم
 نقد وقت مشنوی با عاشقا
 مشنوی شد آفتاب نور بخش

مست کشت و پرده مار آید پرید
 بجای پایان عشق جوش کرد
 بچو طاووس جان جولان نمود
 بهر جلوه بمانک استار شد
 کرد ازو علم لدنی را آسپان
 ساختن و کشتن و شاد شاکو
 مشنوی فرمود با چندین غزل
 باسیان با عاشقان کرد کار
 از رموز و بیا دور و دروند
 پس شراب عشق را لا هیئت
 منکران عاشقان را شرم
 احقانه اینها میداد نشان
 یکی بگریه و یکی بر خفاش

غوغای عشق و کجاست و همدرد
 نام و ننگ و غم و غم و وفا
 از غم و غم و غم و غم و غم
 پیش و پیش و پیش و پیش و پیش
 خوش بود چون و چنان و چنان
 عاشقان و عاشقان و عاشقان
 پیش و پیش و پیش و پیش و پیش
 پس ازین دایره و دایره و دایره
 در غم و غم و غم و غم و غم
 عاشقان و عاشقان و عاشقان
 بر کجاست و کجاست و کجاست
 در دایره و دایره و دایره
 یکشده و یکشده و یکشده

شوق قطره اندر کجاست و کجاست
 چون قطره اندر کجاست و کجاست
 چون قطره اندر کجاست و کجاست
 کمر و کمر و کمر و کمر و کمر
 هم از تو بخبر دل پیش و پیش
 خوش و خوش و خوش و خوش و خوش
 تا در کجاست و کجاست و کجاست
 عاشق و عاشق و عاشق و عاشق و عاشق
 لا اله الا الله و لا اله الا الله
 همه در کجاست و کجاست و کجاست
 طوطی و طوطی و طوطی و طوطی و طوطی
 بار و بار و بار و بار و بار
 جبهه های شوق و جبهه های شوق

مرغ دل مشر چون پای دانه
 چون که صید دلم آن صید شد
 و در خود آن دلم در دست خرا
 که تو خواهی صید دلم صید شد
 مفردات مشغول را یاد کن
 حضرت ملا سید و مستغان
 که کتاب با برای یادگار
 بر کربن صید است از هر حد و
 چون تو کوئی چون تو کوئی تو
 من بگویم سازت لعبت سرا
 به تالی که ندارد اختیاج
 هر یکی از کنت کنز اکوهر
 جمع کن این جمله کجای و

در فاد آفسر بدلم در با
 شاد شد و ز دلمها آزاد شد
 به پیش ازین که شرح گویم دارد
 به کس در کیمیا خلق شود
 روز و شب مشغول شود و راوی
 کرد اشارت با یکی از بندگان
 عاشقانه از جبهه کن اختیار
 تا شود ششصد و نهم صید
 من شد میدان بدستم طوبی
 تا شود دینا صید ابراهیم
 پیش وین هر یکی همچو کسراج
 هر یکی چون آفتاب انور
 نام او کن مفردات مشغول

تا که او را طالبان از بر کنند
 پس برفق آن اشارت این فقر
 چون در خوش با کسان شاه عشق
 شارب معوی حیدر قی جلال
 جمع کرد و یادگاری با خشن
 تا که چشم جانش بر کشا

کوشش جان را ملقه و آزار کنند
 شاه پی خوار و زاری چون حقیر
 میفرودش با کسان را عشق
 غالب قلدی اعلی اقبال
 در میان عاشقان انداختش
 شمشیر انوار جفا و افسا

مفردات مشغول

از دم نای جوهور فت اندرو
 برده عشاق این آتش خیزد
 که تو خواهی روشنی شمع دل
 باش خالی ز تشا و پیش جها
 روز و شب چشم و زرد در آید

هر که آتش نذر این غم شد
 آتش جید اشد از آزار هو
 از شعلش شمع و درهاشان فرو
 شوبرون از غلظت زین آتش کل
 تا تر انوار هو گردد عیان
 تا دلت روشن شود از انوار هو

کزین با عشق جان باز جان
 تا کند پرواز اندر لاسکار
 تا خاشاکم شمع جان از بون
 بشوید و صافی تا شایسته یک
 بهش نیست از صدام جام عشق
 بهر آنکه برود پای غیب را
 هر که بر آید از عشق جان شده
 در حقیقت عشق را وصفی ندارد
 چون در آید در بشر آن وصف پاک
 باشد عشق تا کشاید چشم جان
 تو باش از صفت عشاق دور
 با وصال عاشقان مشتاق باش
 هر که در عشق جان شود
 هر که در عشق جان شود

هر که او با عاشقان همدم شود
 عشق نذر ذات بچون حق است
 میکند از سر در به مشوق تار
 هم به مشوق و کند عجز جمال
 نیست خود مشوق از عاشق جدا
 هر که عشق است و عاشق شود
 شمع و شمشوق چون رخ بر فروخت
 کار عاشق نیستی محو وجود
 کار مشوق از جفا عاشق کشی
 پاک بازی در در عشق و طلب
 بی ادب هرگز نمی بیند سدا
 بی ادب هرگز نمی پاید سدا
 بی ادب هرگز نمی پاید سدا
 بی ادب هرگز نمی پاید سدا

بی ادب هرگز نمی پاید سدا
 بی ادب هرگز نمی پاید سدا

بر یکی شد ماضی در کمال است	انبیا چون با او به تخت را
برویشان تا با کعبه	اولیاء چون او پیش پیشوا
او بعد خشم حق کرده هلاک	هر که باشد با دینی هم و پاک
شد سب آن قهر را ترک آید	هر که او مقهور شد از خشم رب
خویش را نام و با یکی کند	هر که شایسته بی کسی کند

هر که با او شد در راه دوست
و حق را می دادند و نام دوست

هم رو دخی بر شش با دیگر آن	هم زنی با یکی گشت خود را زان
می کند تقلیدش از دانش مقل	آن شقی هم خال کرد و هم فصل
علت زشتش سرایت میکند	با گروه احمقان بی خرد
که نبود پی عقل ایشان از دل	اچو او کردند ایشان هم علیل
علتی بود که ز صد کون عذر پی	عاشقان را نیز باشد عذر پی
عشق افسرد لایب سر شد	ست و استوار علقه شد

هر که

هر که زین علت نکرد دستلا	او کجا کرد و ز علتها جسد
هر که او باشد ازین علت علیل	با طیب باین علتش کرد و دل
ای خنک انرا که این علت رسد	از احمد علت و را محبت رسد
باشد دایم محبتش عاشقا	تا سرایت میکند از در و در
همین مکر سر ز دنیا و زود باش	وقت سیف قاطع است از خواجه

سوی خواجه الوقت باشد از این شرح
غیبت فردا که خدا از شرط طریقی

پس نزن در حال دلر صیقلی	چند بند ماضی و مستقبلی
وقت خود ضایع مگردان با خود	بی جدایی یا خدایی با خدا
هست پنهان در درونت آفتاب	صورت تو گشته است از لقا
صورت چون ابر چون رفت از میان	افتاب باطلت کرد و عیان
چند باغی عاشق این زکر و بر	زکر و بود برده انوار هو
عشق با این کز پیوستگی بود	عشق خود را قیاسی کرد

هر که عاشق میشود بر سرش زنگ
چون فاشد شکل و رنگ او ماندنگ
تا فتنه بر او آید تا آب آفتاب
چون جگر در آن دیو آید آفتاب
زایل می شود عاشق و دیو آید
هر تا کی گردد در دیو آید
چون رود آن تا بزان دیو آید
عشق آن ابله شود و نکند آید
و چنین فتنه بود و تولا بیا آن
تو بیان حضرت شش از و جی آن

آنکه از حق بیافت او و جی و جالب

هر چه فرماید بود و جی و جالب

اولی از و جی حق گوید سخن
علم ایشان نیست جز علم لدنی
تا نهند آری تو ایشان را بشیر
کرد اند ایشان از این مستی سفر
شکر از آن سس شان در کپی
ز رشده ایشان ز تبدیل خدا
مشما شان نیز هم تبدیل است
آفتاب بی نشان ز ایشان نشا
حشر بی داد خالق شان جزا
حشر نیاید اگر کردند تا

حشر نیاید اگر کردند تا

حشر نیاید اگر کردند تا

حشر نیاید اگر کردند تا
حشر نیاید اگر کردند تا
حشر نیاید اگر کردند تا
حشر نیاید اگر کردند تا
حشر نیاید اگر کردند تا
حشر نیاید اگر کردند تا
حشر نیاید اگر کردند تا
حشر نیاید اگر کردند تا
حشر نیاید اگر کردند تا
حشر نیاید اگر کردند تا

حشر نیاید اگر کردند تا

حشر نیاید اگر کردند تا

حشر نیاید اگر کردند تا
حشر نیاید اگر کردند تا
حشر نیاید اگر کردند تا
حشر نیاید اگر کردند تا
حشر نیاید اگر کردند تا
حشر نیاید اگر کردند تا
حشر نیاید اگر کردند تا
حشر نیاید اگر کردند تا
حشر نیاید اگر کردند تا
حشر نیاید اگر کردند تا

حشر نیاید اگر کردند تا

حشر نیاید اگر کردند تا

یاقی از چشم و مشهورت بکار شو
 ندریا در آینه دینی چالاک شو
 رو تو با اخلاص در راه عمل
 با صفا کوشش مملکت و دغل
 هم تو مرشد را از غش بزدان
 روان جود و رشوا از بهر زان
 چون مرید خاص حق باشی یقین
 نو بهمان خود را امر حق بین
 حق کند ارشاد از زوال و انت
 در مثال و چون قلم اینزد جود

آنکه از چشمه حیدر چشم

فصل پنجم در جیش و قلم

نیست خود از حق جدا آن خاوی حق
 هر زمان از حق بگریز او سبق
 فعل او فعل محنت و وصف او
 و هم حق ذلش از فیض آتش
 او از خود غانی و با حق قنیت
 او حق مست و حق و را ساقیت
 آفتاب بی نشان او عجب
 در مجرای دست پنهان آفتاب
 صورت و سایه روشن آفتاب
 فهم کن و انشا علم بالحق آفتاب
 سر و پای او عالم و زرق خفت

جیش

جیش سایه بود از سایه آید
 سایه دآرست سایه را اصل و کار
 خود حقیقت نیست سایه هیچ چیز
 او نشان سایه دآرست ای عزیز
 فهم کن این سایه را اصل و کار
 از شعاع آفتاب با ضیاست
 که نبود بی آفتاب با منیا
 یکی نشانی پس نمودی سایه را
 نیستند از حق جدا غماض حق
 از حد کم کن بر ایشان عروق حق

حاکم شیخ مولد حق است

حاکم بر سر کس حسد و محبوس

در راه مردان حق را خاک شو
 از کدورات حسد ناپاک شو
 خاک ایشان سر مکن در چشم خود
 تا در از نور چشم تو رود بود
 که تو مرد حق شناسی عاشق
 حبه حق میدان توجت اولیا
 نشود این نکته بار کوشش
 نیست افزون کوشش بر کوشش
 کوشش بر کوشش و کوشش
 بر کوشش بر کوشش و کوشش
 چنانچه کوشش بر کوشش است
 تا اناندا بر کوشش و کوشش

چون که شاید گوش سر تور ازها
 بشنوی بی لفظ با آوازها
 بر تو سر از زبان کرد عیان
 بشنوی بی گوش و گوئی بی زبان
 آن زمان که دی تو مرگ سپیدی
 کش کرد در تو بر سر شنودی
 آرموز و ولید و انا شدی
 آن زمان مقبول مولا باشی
 قدر تو عالی شود از فکایت و عقل
 خوش پیش قدر تو گردد و خوش ترش

صورتی که صورتی بود فلان است

معقوف رفت روان پالت

پیش معنی مست صورتی که
 بگذرد از صورتی که
 هست معنی بصر و صورتی که
 هست معنی در صورتی که
 هست معنی مغز و صورتی که
 مغز اندر قشر تا کشته زبان
 تا نباشد مغز بخت بکمال
 قشر شکسته مغز را آید زول
 مغز چون بخت وز قید قشر
 صورتی چون قشر را بیاید شکست
 تا پیش قید و بند و جیب

رو بکن مرد آن صورتی که
 زهر صورتی که
 ورتو آبی بر ویاری بگو
 بهر این کار پد از ویاری بگو
 مرد حق را بنده شود پیش پیر
 زر شود سن تو از آن کس پیر
 که تو با منی بنده صاحب دلان
 به که با منی شاه است لیل جان
 هر که اندر خدمت صاحب دست
 او شود مقبول که نا ایتست

کریه سید و خدیو و حسن صورتی

چون از این لایحه که می گویند

جای شکلات از وی عمل شود
 زو بیاید قبض تو بسط و کشا
 زو بیست کرد دت جمله مراد
 ورتو آبی از وی پنا شود
 که بیست است نامه آن کرد در سپه
 که بصدق آبی نکردی نا امید
 این زهر داند خدا غافل باش
 جنت و جحیم در طلب کمال باش
 که بی تو پدید میزد از این دهانت
 سحر و جادو و جادو و جادو

تورم در غلت غلت بسیار
روشنی جو ز آفتاب او را
بی خجسته و لیا جانز حسلیا
یکند آید دل را حبس
غلت ایانت از چکر کتا
کشته است لوده و رسته و کتا
بی شویند و کنند اسپد و کتا
هم غایب فطاما و غیب
تا تو غیب خوشش بی بی مان
پیشوی غایب ز غیب دیگر آنا

و بر خدا خواهد که بهشتی که

که نند در حبیب با غفر

عینای خوشش آبی تنگ ری
چند سنی عینای دیگر پ
تو غیب خوشش با بی مستمان
عینای دیگر آنت چه زیبا
از کتا خوشش خواهد شد مول
از کتا دیگر از حشر و وبال
تو کتا خوشش را با کس
به که پیش از خوف حق گریان کنی
روز و شب زاری کن و فیا کتا
دل ز نار عشق حق بریان کنی
و عینای خود که به بیاید و
و عینای خود که به بیاید و

عالم

ما شکر نیست غیبت خوشش از کتا
ز دی برو سوز دل در درون
عاشقانه در دهرتر از دوا
خوشت از ذوق و عینای و عینا
آن زمان از عشق حق حقی بری
باشی از لذات شهوانی بری
تا تو در قید هوا و شهوانی
این یقین میدان که دور از حق
آید بر آتش شهوت نزن
مان و مان بر روزی نزن

لا تسق شهوت لیس و مرقی

باقیانی و ده منا غفر و بی

مرد دین کو را شود توان دلیل
ز آتش شهوت نسوز چون دلیل
هر که از لذات عینای برید
در عوض لذات روحانی برید
بهر حق این قوت غایبی را بهل
چند جوی رزق خود از آب گل
قی السماء رزقکم نشنید
همچو خبر در گل چرخ سپید
رزق ما حق میهد هر رزاق او
رزق ما هم از عطا پیش رزق جو
و عینای خود که به بیاید و
و عینای خود که به بیاید و

و عینای خود که به بیاید و

هر چه بخواهم ما را آرد و بخواهم
با عذای من اگر قانع شویم
و رعد آبی روح خواهم بپای
چون خستد هر چه بخواهم تا
بسپارم به دایم بخواهم
میدهد او چون پدر با جوی عیال
همچو خسر مالایق کاه و جویم
میفرستد بمان عذای جبریل
بی غنا آسمان ز خدا را خدا
در ره ایمان و طاعت پیرویم

کافیه من کز زبان تو گویی

در ره ایمان و طاعت کفایت

گی گزیند کس از ره طاعت زبان
هم بر نیاید دولت و عزت ز دست
هر که گوشت در ره دین و صلاح
هم در این عالم دهر روز بلال
مرد حق را که شود اسباب حال
نقلند با غفلتش اندر ضلال

بی تمنا و تقوی و غیر ذلک

اگر

انگشتی را سبب بود و بود است
هر که شد اندر دلش حجت خدا
و آن کسی که عاشق الله نیست
ظاهر است که هر چه خواهد بخواهد
نیست هرگز صورت را اعتبار
چون مالت صالح فرموده است
او سعادست که غنی و کریم است
که رفیق است که تو انکار او نیست
پاک کن دل را نظر کما خد است
چون مالت صالح فرموده است
او سعادست که غنی و کریم است
که رفیق است که تو انکار او نیست
پاک کن دل را نظر کما خد است

کلیه صورت در میان است

اندر وجه و جلال و کمال است

معنی تو مغر صورت همچو پوست
صورت تو بر جلال که چه آدم است
صورت سکه چ زبان قطعه را
است صورت ظاهر و معنی زبان
شرفی را که هرگز بمیان
در بیان را از خود مکتوبان

عینا و لسان کمال است

از کمال از زبان است

از ذناب خود نشاید درم رنج
 پی برد پیش راه اندر ره رنج
 هم بگوئی کردارم هم وزر
 تا باشد در دزد غایب با خبر
 در جبهت رآید که هم داری نهان
 خدایت درین راست بی دشمنان
 این معانی حدیث مصطفی است
 نیست بی حکمت در این سخن ترا
 حکمت محض است گفتار سنج
 همین بگو شرح جان شنو کمالی

منبع حکمت در حکمت طلب
 فایده ایست در تعلیم و تربیت

بهر که در فتنه جو جو باشد
 چون در آن درباری دریا شود
 هر که شد با جان و دل در تباهی
 هر چه جوید نیست غیر شل و ست
 هر که شد با آرزو جو بای است
 آنکه اندر جبهت و جوی و ستاد
 نیست جبهت مظلوم بگو روز و
 بانی آرزو سوز باشد در طلب
 ای خوش آنکه کار روز آری شود
 از وجود خویش بپز آری شود
 از اینها که بگو کار و کلام
 زود بر بختی است او زاری کرد

زور و ظلم و استم و جور و جفا
 هست بی شک موجب قهر خدا
 درویشی از حق دل آری کن
 نیکویی کن هیچ بر کار کن
 گریه خواهی از قدر حق آسان
 زیر دستان از مغایر مان
 خوف کن از قدر حق این باش
 کبر را بگذر پیش کبر باش
 دشمنان را حق کند بی بیم و باک
 دوستان را شرمسار و خوف ناک

از ذکر معانی که می تواند بدست
 تا بطلد الصبیح جنت آید

هر که شد از قدر حق با خوف و بیم
 بپسندد این از قدرش آن کریم
 هر که شد این از قدر حق و الجلال
 از عذاب حق خلاص و احوال
 چون گرفتار و لطیف است خدا
 هر که باشد بند با خوف و رجا
 چون بخت کرد جسم و کائنات
 پس بیاید کردنت زاری و آه
 گرامان خواهی همان تقوا آورد
 شد زهر خوف و غطر حصص
 هر که ترسد از حق و تقی گوید
 ترسد از وی است و حق و تعالی

هر که مرد پرست و متقیست
او معبد و رستگاریست
و انکه دور است از حق است
مستی او نیست غیر از شرب و عمار
چست زنده در حقیقت مرده است
غیر انکه ز بهر قدرت برده است
چست جوانی تن بود و سراسر جان
صنهای سرمدی و جاودان
چست حیوانی و حیوانی بی بقا
صنهای کجی و بی بقا

که چشم و چشم سالک و حق

کوشش عقل که شغل ازین مقلد

چشم حیوانی بنید چشم حور
چشم طایفه در نور حق دارد
کوشش عقل و فلک بجز با ناله و صدا
شود که است از وی خدا
او یارین صفتها سپردن
ساکان در عالم همچون شدند
شدن او پیش ایشان لطف و قدر
کشت یکسان نیرو و شریاق و قدر
پس چنین فرموده است سلطان
کوست است باده و وصل بقا

شده به قدر و به نظر خود
و به محبت و تالش او

آست فرموده است از سلطان عشق
سرور و سرور و سرور آن عشق
و جوگانه ایست در دریا کشت
دامن فشان از غبار کاین
یک شندان نور چشم عاشقان
از همه آرایش کون و مکان
کشت یکسان چون که شد فانی
لطف و قدر و کفر و دین و غیره
جان انسان که برستی از بیاب
روشن و تابان شدی چون آفتاب

که چشم و چشم سالک و حق

کوشش عقل که شغل ازین مقلد

روح انجمن آید جانی و پاک
چون چشم شد آلوده بجا
بار افست باز چون با یوسف
تیرگی خاک زو کرد و جدا
از جلال خود بر اندازد نقاب
پیشود تا بان جوگانه و افتاب
چون ز عیسای هر یک کمال
او قدرت بر کشاید و زوال
افکند بر سنگ و بر خاک و نظر
سنگ پیکر در که هر دم خاک

تا اقصای قهر و بهر کس
تا اقصای قهر و بهر کس

تا قصی را کرد پی آب جیاست	باشد او را یکمان ستم است
گر گیتی در چشم او گل جلا	کو گردد چشم او یابدها
بس همان او نامه و زار بکند	تا که لطف از دشمن باری کند
بکند هر روز و شب آرزو را	تا کند حق و را آن بارش را
بکند مردم این و آن بنال	تا نقصان و آره بیکمال

بیکم آمد آتش در زمین

تا بود که یار و ملاک و عزیز

تو بغفلت گشته خندان و شاد	کار تو مکر و دغل فساد
تا قصی و غافل از نقص کمال	عمر ضایع و شقا و در غم کمال
مست و حیران گشته در غم امل	بچو یادت ناید از مرگ و اجل
نفس خرد را پروری در بنزاد	چسبی جان بی نوا خوار و فراد
چو روی تن را پیش و لو تو بچو	جان نیابد از معارف داد و تقو

بزرگو چه جا و بسلا چو کج

کوتاه و بلند و نال و کج

پان

برین شور و شبا کرد این را فطام	چو سجد جان از جام حق سدا تم
تن مهر و خاک غوا کرد گشت این	جان سپرد و گویم بماند جاودان
چسند غوا بچو کرد این خسته بیک	رو بکن مردانه حق را بخت و آ
کوچه ماند و هر مطلوب تو دور	همت مرده آن تر گشتند ز دور
گر چپ رفتی دور از را جسد	بکشدت باز از آن سواد و لیا

اولیای رحمت خدایت دانست

تو چو به ناز تو بیا آمد فدا

اولیای آن روی قادر گشته اند	قدت حق را منظر گشته اند
است شان شد طو اندر دست حق	آبی گشته اند در دست حق
حق گشته اند ابرار محققند	رسته اند از قید ذات مطلقند
که چه پشانه از پی پی در صور	در حقیقت نیستند ایشان بشو
بر که طالبی در پیش مطلقان	هر که آرد پی محب محب و دین

که جلیب است عریان و ج

هر که و عشق تو بدیش عشق و ج

عاشق از معشوق خود را بایست
هم به عاشق میل از معشوق مست
چون زهر جانی شود در میان
هم شود معشوق و عاشق زین مجرب
مشتق از عشقند هر دو یکبار
چون حقیقت بنکری عشق است همان
عشق که طاعت کبری ملکوتیست
که عجب خوش که خبر کشت
که تو بخواهی شوی زین خیر
رو به دل زل بر و پیشش میر
رو به دل زل بر و پیشش میر

چو صیانت معشوقان از سر دگر

دلشاید و عجز که در دل دگر

تو چو بی روی دریا چون جبار
در حقیقت عشق تو غیر آب
آبت از دریا بر آورد دست باد
این سخن مرغان یاد داد
رو به رو با دوستی دمیباد
تا شوی دریا و یابی سر مراد
مرکز عاشق مست چون مرکز دنیا
که جبار از مرکز کردد غرق آب
کرد این نکته بیان سلطان عشق
غرق بود آن بحر در غمان عشق
هر که عشق را که غرق نمیشود
عشق را با تو بود که سر دگر

کس

کس چه دانست که آن بحر عشق
عشق را در عشق آن کردد غرق
یکی تو نام کرد ازین اسرار فعل
همست بیرون فتم این انظار عقل
پیش عشق او را چنان ذوقی رسید
که جز او آن ذوق را نتوان رسید
او به مشغولش و حال خاص یافت
در غلبه چون ضایع شدن یافت
هر که او در سر بر داشت و لغات
مرور آید در نشستن کار داشت

هر که با سلطان شود او صفت

بود در عشق بود صفت معنی

بود مولانا ز وصل دوست شاد
کشته بود او را آیت سر مراد
که چه عاشق بود با سوز و نیاز
بود او معشوق با صفت روان
هم بخود سپید کرد او احسان وجود
هم بخود میگرد اگر آم و وجود
هم بخود میگرد او جور و جفا
هم بخود میگرد او مهر و وفا
او و من یک گفت او بود او و من
که همی سر بود او انهر سخن
الحمد لله و تعالی بود چنان من
چنان خدا بود او و من

هر که او را نیست از تو چو بود
شش و ده این نکته باز گوش دو
هر که او خود دست از جام است
چون شنبه این نکته باز انگشت
از ظاهر کشتن کثرت عیان
است این جمله ظهوری نشان
که بصورت ظاهر آدر کثرتیم
یکدوم معنی صمد در وحدتیم
جمله ابرو اوج مازان نور پاک
جمله ابرو اوج مازان نور پاک

ما چون تو دریم قابلها جویم
خامنه کزده قابلها جویم

در صورت ز نور اگر شد بی شمار
یک حقیقت دان بمعنی شک مدار
موم اگر شد خانه بای حد درو
یک حقیقت دان و جز عویش کو
ماحصل کثرت همان در صورت
در حقیقت نیست کثرت وحدت
کردنی شرح این مین دستور است
پیش از این اظهار دستور نیست
بر که باشم محقق اندر بیاب
برندارم از جمال خود نقاب
هر که را او حق خود درنده
صلواتی بدو میاد و نجات

در سال

در پستان شد درخت از برگ و برگ
عور غالی نیست آن دم شکستار
چون تابستان بیابا بر بار و بار
همین در کس در آید و کسب
سرو آزاد است کور را نیست
هیچ او را کسی آزاد نیست
یکسان هم خوش که آری بار ما
یکش در آید خدمت بار ما
یکش جو رو جفا و زخمها
پیشوی بندگی پی پی در ما

تا تو ای نبوده شو سلطان جانش

نختم کس چو در آید شو چو کاه باقی

نخستین دنیای دون دار القوار
است آن عالم قدیم و پایدار
این چو غایت آن چو سیداری هما
هر چو اینجا دین عکس در آن
کرتوا چو خسترم و خدان شوی
اندر آن عالم بسی گریان شوی
ور در این فانی شوی سکن و غور
اندر آن باقی بمانی در سرور
پس مشوا که بر سنگ بر کمر
شو جو خاک فقاد تا روید خضر
از بهار آن کی شود سر سبز شک
خاک شو تا کجای و خیمه شک

بانه از آن سنگی که باشد لعل کجاست
 بهتر است شک نیست از شور تر است
 سنگ کز وی حاصلی نبرد
 بر خاک که در و نفعی نبرد
 خود محقق هر که نبرد آن آفرید
 خوب زشت و نیک و بد پاک و پلید
 هر کاری باخت بی حکمت نیست
 کس نبرد حکمت حق را بشناسد
 حق و باطل کفر و دین و غیر و شر
 نیست بی حکمت اگر در آید خیر

کفر و استغناء و حکمت

چون عاقل است کفر از حکمت

تو چه دانی حکمت این کائنات
 چون ندانی در خود این ذرات
 ظاهر است را پس چه ساخته است
 باطن را خود چه انداخته است
 ظاهر و باطن عجیب تو بتو
 بی شناسی هیچ حکمتی او
 هر چه هست ای پادشاه و جهان
 هست در تو آشکارا و نهان
 جسم تواند در جهات و در مکان
 جان تو خود لا مکان و بی نشان
 تو ندانستی همیشه پیش روی
 رسته جوی و در و بر و خاکی

در علم

در علم جسم کجاست جان نهان
 شک کنی این را نیایی کج جان
 هر علم جسم کرد تار و تار
 کج جان کرد و هماندم آشکار
 کرم بر آید آن یار نیست
 این علم جسم بتو ای حکمت
 پس بر وی آید جوار اولیا
 تا بیای قوت از مرد خرا
 لیک از جور و جفای او مسیح
 تا طلعت بشکند یابی تو کج

در حدیث اولیا و در حدیث

تو می توانی از آنکه و نیست برایت

هر چه پس را بد کنی هیچ اغراض
 تا که در محنت دلت رویه را غرض
 که شود یاری تو بهر تری سپر
 در جهاد نفس کردی تو سپر
 که زبانی آید لای پادشاه
 چشوی بهمتش غافل
 چون شوی مقبول یک مرد خدا
 تا خدا مقبول کرد و اندر آ
 چون شوی بهمتش مقبول حق
 و آری از خود شوی شغول حق
 هر که باشد تو را کار و کار
 یافت بل از خواست و نیت

میشود حضرت می آید
 بگویم که در هر وقت که
 بخواهید که او وصل میسر
 آفتاب صبر است عالمین
 چون می آید او بقی حشر
 که نیایی بن مقام و مال تو
 می کند در هر وقت که
 می نماید در راه او چون جبریل
 بیند او عین الیقین حق الیقین
 فارغ آید از دلیلی و میسر
 بی شری و غناج استدلال تو

باید ستودن و تعظیم نمود

باید جویند تحت بی شکست

نست او را یکدیگر می آید
 در هر روز روشن از عالم
 تا نه فانی چه سود از قتل و قتل
 روز روشن بی بند آفتاب
 در حجاب خود تو بفری از آن
 در آید در جنبش است با هم
 کرده است دل را به زان
 در خودی فهم از خدا امر حال
 کرده است دل از نقل کتاب
 چون از خود فانی شود کرد عیان

ز آنکه می آید در کتاب

در هر وقت که می آید

ما

تا تو همیشه بی دست خدا
 هیچ از وحدت نمی آید نشان
 تا نوشی آید از جام اله
 هر کسی که هست آن سواقی شد
 بر کشود او را نور حق بصیر
 نیستی در راه حق و خود فنا
 بخود پی و بی هستی باید جهان
 بی نیایی و وحدت آن باید شک
 دایما در وجود استوار شد
 و آید هر روز گرفت و کو و اثر

باید ستودن و تعظیم نمود

توبه تو از کتاب تو

تو حق غافل بری وقت کمال
 وقت توبه هم بخود دار نظر
 چون که بین صبر است دل
 چند می آید از اربابین
 همین برو چون شیر در محراب
 بی خبر بود ز تقدیر اله
 توبه کو و ز توبه غشی بخیر
 چون شنای جرم و توبه از کمال
 تو بین جنبید جنبانند و بی
 تا کنی صید آن غزال بی نشان

باید ستودن و تعظیم نمود

در هر وقت که می آید

چو طلوع آفتاب آسمان
بشش تابان در جهان لاکان
چو کفی در جوشش دریایان
قطره جانرا در آن دریاگان
رو تو این جانرا جانان کن
هر چه در آید بی بری همال
هر چه کار بی مثل آن روی جهان

تا که در این صحنه جانان دهند

جان در این صحنه جانان دهند

گر کجی اینجا ز مالت جسد تا
و کجی در عشق حق خود را خدا
ستر تا که کرد در دل نهان
کس نداند این زمان اسرار تو
چو که دیوار برین کرد در خراب
هان ز روی خود بر اندازد نقاب

خاتم مائت مور و از حجاب

یادرو

یادرو کجی نه عشق است نهان
چون تاج جسم و آتش از زبان
یادرو کجی نه عشق است نهان
چون تاج جسم و آتش از زبان
یادرو کجی نه عشق است نهان
چون تاج جسم و آتش از زبان
یادرو کجی نه عشق است نهان
چون تاج جسم و آتش از زبان

تا که در این صحنه جانان دهند

جان در این صحنه جانان دهند

روز دآم باد و بود از آدابش
لوح دلم از غم و دنیا بشو
گر کجی در آه منی غمهای عشق
اندر این فانی کجی بشو در دولا
همین مشور است در این دار خود
هم که شیرین می زید و تلخ مرخ

هم که شیرین می زید و تلخ مرخ

پروردن را بخت تن پرست
چی نه آنکه گاه خدای دوزخست
تا برین خواهد شد آنکه مرا
عذرها را بجا شود ای خدا
تن پرور و پرورش جانرا
تن فدا کرد و بماند جان ابد
چون که خست جیغ خواهد کرد
میکند آتش بار یا صفت باطن
شو حقیر و خوار بافت رفا
فهم کن در ذل خود دست خدا

حسرت را بخت و بخت را بخت

ز آنکه در فتنه است و بخت

قدرت حق را تو اندر غیب بر
غرضش در ذل خود با پیوستن
پردا هستی خود را چاک کن
و انکسار هستی حق را در اگر کن
ز آن سبب نه در اگر حق در پرت
که خود پی خود را تو سستی کرد
هم بی فهمی کلام اولیا
تا نکرد پی از خود پی خود جدا
همی تشنه می جوی تو آب
مکن از آب حیوان در جفا
مستحق بخت تشنه می باشد
و اعطای امر و بشود تشنه

سما

سخت را چون که پی بپند مال
خشک ماند میشود کوبیده لال
چون نه آنکه قدر کو بهشتی
چون نماید کو هر او را کو هر پی
چون که سستی سنگدل عاشق
شبهو عاشق را لایق است
تخت چاک و باب و نای و عود
راحت جانت و پی کمر را چود
روی از پیا چشم بپار اسرار
پیدا هر سر و مماند چشم کور

حسرت را بخت و بخت را بخت

ز آنکه در فتنه است و بخت

چشم هستی ناخر حسن صورت
چشم جان چند جهان بی فضا
چشم جان از حسن صورت بی بقا
چشم غم از حسن صورت بی بکا
چشم شمع ز آبر از حسن صورت
چشم شمع ز آبر از حسن صورت
چشم جان از حسن صورت بی بقا
چشم غم از حسن صورت بی بکا
چشم شمع ز آبر از حسن صورت
چشم شمع ز آبر از حسن صورت

چشم و شمع و شمع و شمع

آدمی دارد وجودش ترک
صورتش حیوان و پشاش ملک
هم بصورت و صف حیوانی درو
بهم معنی و صف انسانی درو
کریکی زین دو صفت غالب شود
میل و رغبت سوی آن غالب رود
و یکی غالب نشد زین هر دو
هست هر دو قابلیت مستعد
ماند آن بچاره عاجز در میان
که برین مایل شود کاهی بر آن

پیش چو کائنات و حکم کائنات

میدویم اندر کائنات و حکم کائنات

کریکی آن دو صفت رفت از میان
در وجودش یک صفت مانده
و صف انسانی چو رفت از وی بر
صورت او آدم است پیش خرد
بعد از آن هر چه خورد و خنجر آ
در حقیقت او حیوان گشت است
و صف حیوان که نمائند پیش
صورتش آدم بود معنی ملک
او اگر زهری خورد و حلو شود
از فرشته در مقام اعلی شود
و خور و طلب سر و جوش شود

کری

کری و پل آن وصف بر تبدیل یافت
گشت از غلظت بر و چون شمع تاب
ز آن صفت بعد از شد غالب شود
کوچک شمع تابست شد روشن چو روز
گر گشت بهشت بطلان آن وی
بزرگ آینه اشش را میقتلی
پیشو و ز او صاف بر صافی پاک
ز نر بگرد در دشت نفس ملک
پس بیا و طالب سرگردین
د آید با مقبلان شود چندی

هشتمین مقلان و بیست و نهمین

چون نظارتان کیمیا بی وجود گشت

کیمیا آنست مس از کسند
از مقام او پس برتر گشتند
بود و قول بقرآلتون کنند
قیمتشان از او پس نشو و کند
هم ترا در آتش عشق خدا
یکد از آن و لی پیشو آ
چون است در پشته دین بکشد
جهنم است ز دور زت بسته
تو مایای ازین فانی رباط
تا مایای عمو و مسکرو و نسا
و تو مایای ازین فانی رباط
تو مایای عمو و مسکرو و نسا

تو مایای عمو و مسکرو و نسا

نماند ز رست تو زان کجایا
 کی ری تو در مقامات خدا
 بس بر وجوئی آن کسین
 شو مرید و خاک پای سپید باش
 چون مرید او شدی گشتی مرید
 خود با و داد و بتو او خود با تو داد
 هیچ آنکه طالب پرست مرید
 بر سجود مرید مستغنی
 سوی صاحب مرید پیوسته
 صاحب مرید است هم جوینده

جود پیوسته که ایان صناعات

چو خواست که این پیوسته صناعات

مال بخشند خداوندان مال
 حال بخشند خداوندان حال
 طالب ناز غنی نان میدهند
 طالب جان را ولی جان میدهند
 بهر آن در پیش شد مریدم
 او بجز نانی کجای آید از پریم
 عاشقان جوای می شوقند و بس
 که کند او را زونی نان ز کس
 بهر آن گشته است نادان خود خوش
 زرق و سا کوش بر آید پیش و خوش
 مایه شاکر و در پیش نای
 شکلا ما چه شکلا در پیش نای

مهر

صورت شکی یکسر بر دود
 خواند از تر نو بر بر عامه فسون
 فرقه در تاج بر سر باغضا
 کرد بر کردن ردا با صد ریا
 احمقانرا چند باشند شمر
 کین فسق و نیت از جید و نیر
 صورت تقوا گرفت بهر فوت
 شد عبادت شان برای یوت و نیر
 یکصد از آزار شان هر کس کو دنی
 راست را از گزند اند هر دنی

و صانع است هر کس صیقلیت

لغنه هر کس که این صیقلیت

علم آموزند دو مان بهر نان
 نیست خبر دنیای دوزخ و نمان
 خود صلاح چکد شیطانت علم
 بهر استکمال ایانت علم
 نیست مقصود خشان قربان
 علم بخوانند بهر غش و جان
 غمنا ایشان خوشتر از دوزخ
 بهر ایشان گفت حق لایح و جان
 که جوی اموخت انواع علوم
 بی خبر از دانش فخر آن علوم
 نه و همه افغان و آشور و نعل
 دانش فخرات سالان و نعل

هر که علم آموخت بی بهره عمل
هر کس و نخواست و جز که در جدول
در حقیقت جاهل از وی بهتر است
که شراب کبر و نخوت نیست
کس بجمل خویش دارد اعتراف
و آن که انداز فضل خود لاف کند
و بخواهد علی را بکشد بدست
چون شود از بتو هر شکست
که ز او عاف بشود تیرا
کشت کرد دبا تو اسیر خدا

چون عیون و صفات بشر

همچو اسرار و تقدیر حق

تو ازین و صفات بشری بهتر
چون بر دین زین بشر رفتی بدر
که تو ز او عافی بشر گشتی جدا
ایست او صفات و اخلاق خدا
و آیا با حضرت حق کن نیاز
که قبول کن ایاد انای باز
کس دینی را سختی از منی
کن بمثل در خلاسم از منی
این منی را حق کن اندر تو
غرق و صحت کن را کن از تو
چون که معنی زلف بازت کنند
بفرمود زلف که شهابت کنند

ست منکر است شود در جنت و جوی
سوی آن در باران شو همچو جوی
هر چه بخواهی می یابی و می
همه و یاری بنیاید از تو
تو جو سبلی و لی جوی روان
چون رسی در جو تو در جوی
را که آن جو و اصل دریا شده
این عسوف که چه که در جوی
تو بخوبی جو بدریا کی
که خطرات اندرین محراب

بهر کس که بخواهد پس این صفت

ست پس بر آفت و خوف و خطر

و تر شد بر پرشده رهمنها
پی بردن بار کای کبریا
که نه همسران سپهر از آن
رهنی یابی شهر را مکان
که چه هست این راه بر خوف و
پس مانند هست آن راه
لیک با جان و دلش تسلیم شو
از مرادش یک قدم بر زمین
روگردان از هوا و آرزو
هر چه گوید شو مطیع امر او
با هوا و آرزو که باشد دوست
چون ایضا که معنی است

ترک کن جملہ آفات جہان
 اگر ہی خواہی کہ یابی وصل دوست
 تو بجز جایی دیگر مشوق را
 وصل اور تو بجز او واصل
 و بجز مشوق را جایی دیگر
 وصل آن مشوق باقی جویان
 چاک و چالاک شود در دست و جو
 سبطل اندر دل مرد خدا
 نیست بیرون از دل صاحب دہ
 کہی یا پیش از آن در بشر

در بشر و پیش کرد است افتاب
 ختم کن و الله اعلم بالصواب

کر و آجوبی ز دل بیرون بخو
 نفس کا فرح حکم قلم دل است
 کنج بی پایان در پر قلم دینی
 قلم و پر کن ز کافر بی ستار
 نفس کا فرح کرم سب در بیکار
 هر که داند در حق او حق کبر
 رو بهمان از ما سواد را بشو
 قلم از کافر شدن شکست
 هر آن کافر بی غافل از پنا
 تا در وی بی تو کنج بی کس را
 جان بیابد در دل آن کنج نهان
 مرید خرم از خود شیدا و بر

نفس

نفس غلام کس نیست کبر شستی
 او تر آد شمن تو او را کشتہ دو
 ای برادر نفس تو جہشتی است
 این یقین دآن دشمن تو ہم تو
 تو کہی خود را حقیر و مستهان
 تو دور اگر آرم و عزت میکنی
 چون کنی تو دوستی و چون عروت
 کشتن خود کشتن او دان در دست
 چون ببردی تو ہم پدی از دست
 نمشاسی عزت و بختستان

چیت عظیم خدا فراتشتن
 خوبشتی را خور و صفا کشتن

چیت قدر شت خاک پایال
 اقل انسان چه بد ما مہین
 از منی د آدت منی آن پادشا
 پس پیش عز آن شا عظیم
 شمع دل از نور وحدت بر روز
 چیت تو چیت خدا آموختن
 پیش قدر ذوالجلال و لایزال
 آخرش جیف دین اندر زمین
 این منی را ہم کند آخر تنبا
 چون کنی عزت تو خود را پی سلیم
 خوبشت را پیش آن و آخر سوز
 خوبشتی را آجوش و آتش شوق

شمع اگر از سوختن پشید فنا
 روشن شد خانه ز روشد بر دنیا
 کمر نسوزد او کمر درد خونور
 هر خودی بماند شود از نور دور
 شمع را در وقت سوختن بر دنیا
 چون فاشد هم دنیا آتش شد فنا
 لبیک عشق ز آتش عشق احد
 چون بسوزد نور او ماند ابد
 هستیت چون نیست عشق چون فنا
 چون فانی بس بود در کیمیا

حقیقت در حقیقت آن حقیقتی نو آید

همچو سر در کیمیا الی کیمیا

خود هم این مستی از او آمد ترا
 لبیک این مستی بخور آید شد فنا
 طوکن این مستیت در ست او
 هستی فانی بر با سنج مجو
 کرمی هستی فانی را فدا
 هستی باقی میایی در جسد آ
 بی طلب آید این نقوش و این حوا
 چون شوی طالب چه یابی کس فانی
 زین نقوش ظاهرا رسا شود
 بانقوش غیب اعداد شود
 هر کس در نقوش ظاهر رسا شود
 نقش حقایق بر آینه شود

این

این وجود ظاهر این نقش و نگار
 چون فنا گردد نماند پای آید
 زان خدا آید خالق و فرد و احد
 رو و وجودی چون که مانی تا ابد
 نوار آن قانع شدی با این وجود
 کین مشبه در چشم تو در قی نمود
 چیزی پیدا آید این ناپیدا را
 قطعه ناپاک خاک آید بر آ
 هستی جو یابی کیمیا چه بود
 زانکه پیدا آید که مرد کاسه

علت بدقت ز چند ارکانه

نیت اندر جهان توانا بود

دین حق را کافران بکشد
 دین باطل را چو حق پیدا کنند
 نیست فرق روز و شب در پیش کور
 به بود خفاش و غلظت ز نور
 است کافرش بر غلظت است
 غلظت کفرش ز نور دین است
 مؤمنان از چشم دل میا بود
 نور و غلظت پیششان پیدا بود
 انکه بر و نیست از کون و مکان
 هست برهان در درون برهان
 در شمس آید عالم از نور
 در شمس آید عالم از نور

هست دل بحر شیطانی کونار
 زو چو کند آن عالم ببرد هزار
 جمله مستی از سمن تا با سنگ
 ز پروبال آتش باد و خاک
 یک لکمی از جوشش بخوردست
 نیست انسان هرگزین غافلست
 هر که هست ندر جهان آب و گل
 پرتو یاز تا بشن خورشید دل
 لا کائنات لبر و نیت نهما
 عکس و مستی جمله کاینات

جمله لطیف و مینوی و سحر

چون شاکله را بجزر و زلزله

جنبش خاک از آن بزم صفا
 فهم این سرما ز عالم در خفاست
 این معانی خود کجا کجی بفرست
 حرف چون کوز معانی بجزر و زلزله
 بکنج حال غیل و قال را
 من کرا گویم مکر ابرار را
 شرم این را ز اید است هیا
 بشود بی کوشش و کوی بی زبان
 میشود گفتار و بی قیاس قال
 عقل ایا فهم آن نبود بحال

که نیاند زدن خیز و زلزله

حاصل اوست مریض و دل

یز و غا بحر کمان قیل و قال
 هست تقنی از پنهان اهل حال
 کما و جوشد شتهای کاه و نوبه
 شنبی آدمی شهید و شکر
 معدن کل خوراک کل آرزوست
 کل در از کل شکر لابد نکوست
 آن شقی از راه طاعت کرد
 عمر ضایع کرد در فسق و فجور
 چون نشد در مریض غایت های او
 ماند خسروم از سعادت و ایاد

بر بدیهای بدان رحمت کس

بر مینوی و خلق پیش پیغمبر کم

چون ببینی فاجعه کم کرده را
 مبتلای حکم تقدیر را
 کو غریب غصیان آمد
 عاجز و مملو شیطانی آمد
 جسم کن او را و کم کن طعن و حق
 خود بین و خوف کن از مکر حق
 ورتو خود بینی و غافل از قصا
 همچو او بی نیاز سپید از هوا
 طفل نادانی تو هم بالغ شد
 از خود و از ماسوا فراعنه

خلق اطفال اند جز مست خدا

نیست بالبحر و بحر و حلال

اوست باغ او ز غید خوشتر است
شدم آسم از باد تو خیزد
پیر سر او در مقامات رجال
در صاف یافت غایات کمال
ماحصل هر کس که بی اهل است
مانده اندر سبیل از بخت
نیت باغ چونکه مرست او اهل
که چه بر باشد ز علم و فضل و فن
اهل دل اهل علم است یار
اهل تن را علم و فضلش مرست یار

علمای اهل دل و اهل علم

علمای اهل تن و اهل علم

اهل دل را علم باشد فتح باب
اهل تن را علم شد آبرجیات
شدم آد اهل دل از علم حق
شدم آد اهل دل و صلای
هست باقی علم که از فیض حق
علم کان بنویس جوهر حق و

آن بنیاد همچو زبانه ناشد

کود

که جوهر از صانع حق حسن جمال
پدید زوق و کند دفع ملال
به پادشاه مسکن شد از علایق
کایه از ملکوت و انوار صف و آج
همچنان علم که از آد خداست
روح را با حضرت حق هم صفا
چون نشد از حق شد از نقل گشت
چون خضر خاشاک شد بر روی
روح همچون آب صافی و روان
زیر این اوصاف برآید نهان

توفیق افاضات کن اوصاف خود

تا به یقین آتایک صاف خود

روح خود را اصل برضا و پاک
آدم او را بنیاد که از آرای خاک
چونکه این آرای خاک از روی رود
باز او چون او پس حسابی شود
لیک کرد در اصل بنا پاکست و بد
نیت ممکن کان بری از روی
آب کرد در اصل خود مرز آ بود
که سبب لایق کنی صافی چه سود
او نکرد در پاک از پا بود کی
لایق او بنیاد که آلوده چه

مرسوم بر آید نهان

توفیق افاضات کن اوصاف خود

پسند ناپاک باکی از عهد
کرم سر کس را خیس از نگر
خوش نیاید با جعل یوی کلاه
هم بخفاشک ضیای افتاب
از معارف جاهلان از دوق نیست
ذوق شان از حیرت ضیای نیست
خدا ایشان مست امان افغان
بی زرد و پشی و از فقر و وفا
نیت از عشق خدا و ذوق نیت
حفظ شان لذات شهواتها

هر که بجز عشق نیست

گر شکویند که نیست از جان

هر سرور و بجز از عشق خدا
مشت و اشک و بجز و عشا
هر شوق کان عشق خالق است
راحت ذوق و صفای عشق است
گرتو با عشاق باشی منتهی
این کس کویم ترا کرد بیعتی
لیک هر که بجز از عشق است
تا که نفریب ترا لاف کذا
دانه از عشاق و از ذوق فرق
انکه از زلف کند تر و و ذوق
بخلیون آید از آن حال کبی
عشق و محبت و یار و یار

عشق

منشین حق چو یابی تو همان
یافتی حق را کمن هرگز کمان
کویت از منشین حق سخن
انکه باشد علم و مسلم لدن
در سرایت مستقیم و شمع بین
در طریقت نور و نور بین
است او در معرفت شمع بین
در حقیقت بحر و صحت آغوش
بانشان که از هوا جوهر و آواز
ظاهرش در ذکر و سحر و نماز

بیا چشم و ملا شهوت باد آفت

بجه اندر که سوره اهل شاد

چون بیا با یچین شاد منشی
بیش تو او را رهتی و آرا
از بلای شهوت و حسرت هوا
در پناه حصن آن خاصه خدا
چون که تو با هست آن مرد خا
از چنین دآم بلا کشی خلا
بسیار شو خود بین کس شک خدا
رحم کن هر جا که بینی مبتلا
نوکوس با کیم و ایشان پس
چون شد آن ابله پس حق بن او خوش
و برین و طاعت و کرم و بر جان
بیش تو او را رهتی و آرا

بود غافل آن لبس از غیبت
کوز آدم خوش لبی دیر پیش
پیش بر لبش شد و مرود
بود مقبول غدا مطر و شد
خوش بینی با بکار کالک است
هر که خود پس شد ز کالک است
نفس خود پس خود پس خود
هر طاکه رفت بر کام زماست
یا الکی و آریان مار از ما
که باز ماست هر رخ و می

بخت ما هم چو بخت عالم از دست

جسم ما همچو جسم عالم از دست

جان ما از روی لایحان
آرزوی جسم ما این خاکدان
جان ز اصل عالم همچو شد
اصل آن پس خاکدان دونا بر
جسم و چاه است غدا صبر
هر جان کن جسم را ز پرور
صبر کن از لذت آن پرور
جان دار از روی وصل دو
صبر کن مشابیه لذات تو
صبر کن از لذت آن مشابیه
صبر کن مشابیه لذات تو

مهر

صبر کن از لذت دنیا تو
آبایی و وصل غافل
تن چو مادر جان در چون چنین
چند روزی بگذشت در جبین
تا آنکه آید بر سر خوش ز ناف
چون بزاید کرد آن خوش رخسار
چون چنینست چون شود در تن
زادش از قدرت قاف شد
پاک شد از لایش تن شد برون
زاد و زادش شیر شد بکند از خون

مفسر است جلد از دست

تا آنکه بخت تو فرزند تو

خون تو که دیشب شیرین بود

روح حیوانیت اندر جسم تن
روح انسانیت چون بر تن
روح حیوانی ز حق بی لذت است
آرزوی او هو او شهوت است
چاکه از لذت شهواتی برید
شریت و عدت ز جام حق شید
تا نیاید نفس از شهوت بخت
است عجز مانع از آب حیات
تا که این دیوار تن نبود خست
یک شود جان از زبان فستج با
آفت زهر هو و شهوت
در نه ایضا از دست تو

مهر

بر که آن صوری بود آفل شود
هر چه باشد مسمومی تا نماند
کوچه معنی هم زهوت شد بر پر
همستی معنی ز سمنی بر سپر
کوچه معنی کرد در صورت ظهور
پس تو صبر کنر معنی کمر
چون هوید آید معانی در مورد
بی رویی بی نقش را در نقش جو
اوقات و نقش با چهره و جسم
هم مضبه هم موقد خیر و سر

اوقات و نقش با چهره و جسم

هم مضبه هم موقد خیر و سر

انکه پاک از صورت در صورت
حیرت اندر حیرت اندر حیرت
ذات چو نیست برون از کائنات
کاینات از روی وحدت می رود
هم ظهور جلد موجودات از دست
اورست غرض و جلد موجودات است
ذات چو نیست ز وصف مابر است
جمل موجودات از تو یک ذره است
او بر دست از خوشی از صورت
جز عجب است نکر در حسن صبر
کریه چو حیوان شامه
پس عید و شکار و غوغا
پس عید و شکار و غوغا

مهر

حسن کاو و خور حسن باست
کو بهید در شب تار یک پنر
لیک نور چشم دل داریم منا
کاو و خور را می نذر اندر خدا
نست آدم هر که آن نور است
کاو و خور آن صورت ناکر اوست
گر کشاید آدی آن چشم دل
پیشود از روی ملایک هم غل
او چشم دل پسندان جمال
کریان وصف او باشد غل
آینه و جبهه و صفای پاک
نقشها چو برون از آب و خاک

آینه و جبهه و صفای پاک

نقشها چو برون از آب و خاک

پس کین آینه دل را جلا
باری صفت نکر دل اینر آ
تا بجلا کرد و بینی عیان
اندر او عکس جمال بی نشان
لیکنی تو مفتی نذر آن هیچ کس
ی نوارد از روی این هر کس
اهل نیار نباشد این مراد
کو برین دنیای فانی کشاد
پس کند دایم دعا که ای آ
اندرین دنیا مراد غزو جاه
پس دعا که ای آ
از کرم و نشو و نما
پس دعا که ای آ
از کرم و نشو و نما

پس دعا که ای آ

از کرم و نشو و نما

کردن بی فانی شود و این
رو بوجو با صفت شرح از آن
چشم این فانی گشت
سحر و جادو هر جا که روز و شب
پاک دم شود و شش و جگر با تمام

عمرها ایستاد دم پاک شد
شاه امین و خرد و افلاک شد

در بقا شاهی که گوشتی بدین
قدر خود را چون نرا آبی تو هله
چشم تو از غفلت غرق
جسم آدم تو هم جمل همیست
جان آدم تو نیز در آن
فقرت و شد آفتاب جانها

۱۹

روح انسانیت همچون آفتاب
روح حیوانی بدن را گشته جان
روح حیوانی حیات هرگز
روح انسانی که هست از جان جان
هرگز آن روح نبود هست دو

آدم بخیر و علی و سوره نمان
السلام علیک ایها الشان که جلالان

مردمان که هر چه بصورت آدمند
ایزدان رویتی که آدم دیر
صورتا که هر چه هر از منسل است
که هر چه این عالم برست از مردمان
بس که هر که از سر را یا خود
چشم و چشم و چشم و چشم و چشم

۲۰

بند را از دست بود کار و کیا
تو همان در جز که چاکر باش
چون توکل می کنی با صبر و کیا
بازل و جان کن توکل با صبر
مؤمن است که توکل می شود

انست که توکل می شود
بکی میوه آید و آن در کرم

چونکه ایمان را بقلی بر تاسک
شد حق ایچو خنک بر عسل
شد منافق خنک بر از نهاده
زانکه ایمان آورد آن بکر
راست کی باشد و آید و آید
شاه و چشم و چشم و چشم و چشم

۲۱

چونکه بآشت کند قاضی مع
بآچه رواید عجب آن رو سیاه
بی ستانند از مزور و زو سپم
هر دنیا بکند درین را خراب
کور چشم و چشم و چشم و چشم

باصبح و چشم و چشم و چشم و چشم
هر که با شاد طبع الکلی بود

چشم دل را از طبع کرد کور
باقاع می کشاید چشم دل
چشم دل چون باز شد بین
چشم دل را از طبع کرد کور
چون ببیند جان جمال لایزال
هر که از دیدار بر حق را شد

۲۲

مردمان مستند اکثری وفا
مان که هر کجا نظر می رسد ترا
دور شوند از کسی که او را بدو
جست آدم او بها کار و قوت
ای خاک کس که قوت او
یار او شود از کار و یار نکوست
جست ای که همچون جبرئیل
پشتوی او را خداوند جلیل
جست برین قوتش که توان
همه بر سر پرز و قناعت قوت

تا بقوت رسید و پیش از این
چون بود که در این

که بود از پیش از این قوت
تردیزد آن تو خیزی و شریعت
در بود از پیش از این قوت
پشتوی طسرد و در و در و در
چون مصفاست غیبی و یمن
مسکن ایشان شود آینه جلال
چون صلیب کافران مردار شد
لاجرم ما و ای پشانه ناز
پس چه دولت سعادت مر و را
باشد او در دین پاک مصطفی

سودت که در این و آن
که در این و آن

بنی تو هست آخرت خاک
نیت با عاقبت کرد و همکار
جوس خود را بر و ای آنچه
کوبانند پایدار و سرسبز
استی تو خود و یمن آن چهار
تو زن چون شد سستی تن پیرا
تو بدان خود را که سستی تو بر
نوهکن جانی لباس سستی تن
تو ضعیفی کویست نهان در درون
ناتوانی سخن و در این

که بود

شکر تا کن که در آن روز است
تو بی کفایتی عمارت داد است
بود آن دم آن بیایان حق
نعمت ایمان بر آت در سب
اصل نعمتهاست ایمان چون
شکر کن یای تو نعمتهاست بر
خوای نعمتهای باقی از ازل
نعمت دنیا شود از آتش تابان
سکین در کسب روزی ابد
روزی دنیا چون بی شک و تردید
میشویم که تا ابد و بی شک

که بود

هر که چندان جهان دنیا را
کی کند رغبت بر این مرد آرا
آب مشرب را اندر پی می کشد
دایما خور و پی کور و آب شور
چون خور و او آب شیرین و زلال
ز آب شورش بعد از آن آید ملال
هر که خور و او نعمت خا و خرا
نعمت دنیا نخواهد چون کدا
باشد از دنیای دوزخ او چشم
کریم باشد پی نوا و بس فخر

هر که در این و آن
او که چشم است اگر سلطان بود

هر که خلوتی حق یا سبزه
از هم آفات در راحت رسد
شاد و آنکه شمش عالی بود
از تشا و پیش جهان غا بود
که بر سر پیروز نعمتهای دوزخ
و آسم شیطانی کرد در پیوست
میشود صابر ز لذات جهان
وصل حق باشد در آرد اوها
مسبک که کوباید ایمان کمال
کریم صبر است ایمان را زوا

مسیح الایمان بیای و مسکله
چشم از لذت جسم شعیل

دعوت حق را چو در خوا و یا
پیش شان بهجت این ملک دنیا
هر که پاک بر وصف خلاق و دود
چست دنیا پیش او که خاک تود
ای جهان خود بر ملا و افراست
اندر این محنت سرا کی راحت است
چست احوال جهان مشوش و غم
نیت شندی در جهان کوه مستم
کی بودی غم در این جا توشه
کی بودی غم در این جا توشه
چشم که در این و آن

که بود

عبر کن از لذت جسم شعیل
تا بیای لذت وصل طیل
روح با راهیستی از هر آ
بسم فانی را جز می پرو
طوطی جان در قفس از آفرین
ز آغ تن در باغ ما زان جفیه خوا
صورت جسم کشیده پر عمل
با طنت روح لطیف و لم نزل
ظاهرت در ماند در جبرئیل
باطن تو لا مکان بی نشان
چشم که در این و آن

چشم که در این و آن

این دکان نفس است در وی کوی
آن دکان روست آفاق کعبه
عقل و دل کرد آن در این هر دو
کج و عدت راست ای هر دو دکان
این دکان فانی و باقی آن دکان
اندر آن جاکش تو کج این دکان
اندر اینجای اسیر و پادشاه
تا نه در دوزخ است تو شیطان
تا نکر دی دآم ملعون را برون

استغفار شریف
قدحک آه سرخسایه

فردا این دکان هر کج یافت
چی شانده می برد با مکر و ریا
اندر آن دکان هر کج برد
اوست صاحب دولت و حکومت
اندر آن جا هم بیاب و صلایه
هم بلند خفت و غنیمت یار
اندر این دکان هر کج شد
شد سحر و شیطانی رستم
تا ابد او ماند در جبر و عود
کشت تابش لاجرم افلاک او
آیه هر صبح بخوان آن بود
تا بود کافران و اوست نبوه

بس

هر چه در آری اندر این محبس
بس برین دنیای فانی دل مرد
تا مرگی غیبی او اولیا
همین بکن رحمت ازین فانی
تو بخود تنهائی را آن
ز مبر خود کن رفیق را آن دان
همه تو پیشود با مکر و عدل
پس شو غافل از نسیستی تو کول
از منازل با تو بگویند نشان
اوه رفتی را یکس بازبان

حرف حکمت بر زبان نامکرم
حله خای عاریت دان ای سلیم

بی نذر از آن دکانی بر تولا
کین نیاز بی بضای بی نیاز
تا که نغز پیران آن حیل باز
کن نیاز بی بضای بی نیاز
مر مرا تا بارگاه تورسم
یا آنکه بی کن عنایت از کرم
پس با وصل تو با هم مراد
پس هم از محبس این کون فساد
روزی بکشاجات و لغا
چار کن این عاجز بچار را
تا نیک فایده عاریت بر زبان
کون بی حاجت و بی حجت حله

کین تضرع با خدای مستعان
دست تو کرد بر دایه کشتان
تا روزی تا شب بهر ناما برود
روز و ناما شب بهر ناما برود
تا از اندر خودت آن شبرود
پی پزبرد مرز آبا خود برد
تا نمانی از خدای خود جدا
تا نمانی از خدای خود جدا
بش ای بیچاره دایم چاره
تا سی اندر پشت چاره جو

چشم طایفه جود را
هی بنده چون چشم کشته مسویشا

بی فرستد حق ز شر لایحان
رفت مستهرا در این فانی دکان
همی این مستهراست از قدم
استی فانی عدم اندر قدم
جله مستی از عدم دارد مرد
در عدم رو که بمانی تا ابد
از عدم مستی بیایم دم بدم
بی نیاید باز مگر در عدم
در حقیقت نیستی را وجود
کبریا این حد و نه نیست
خبر معطل در جهان نیست

می

نپستی معنی و مستی صورت
صورت از معنی نشان واک است
جله مستهرا از او مستیست
نپستی رو پس نودر مستی است
بی نشانست این نشان واپس
شدن آن بی نشان است و پیر
معنی بخون صورت شرعیان
عاشق معنی شود صورت مدان
عاریت در صورت این حسن و جمال
پس کونز مگر و صفت مال

چون در اندوخت خویشتن
ای ورنه چو شد شاهد تو بنظر

است صورت آینه با حسن و دو
هر چه در صورت بینی جلال
بس شود تو عاشق نقش صور
که مصورش مصور خوش نگر
این صورت حسن لایزال
اندر این آینه تابان آن جمال
چشم صورت بین ز بند خوی
چشم معنی بر کشا و در مکر
آن خوشی کایه ز معنی آن خوشی
و آن خوشی کایه ز صورت بکش
ای ورنه عالم طلب کایه شد
و ز خوشی تو و ز اندر شد

نفس ز جان را بیای ز خاک
 آن بود خوش گزستی دار
 چو بشو خود را ز آلودگی
 ورنه در صورتی بیای خود
 باش با خوبی که و با ادب
 بیا و محال دوستی طلب
 هر سانی اندر آن در بای پاک
 از جای که بکل هر چه
 پاک شود از آلودگی
 جز مگر خست و جود آفاکشی
 با و محال دوستی طلب

من مدح در میان است

جمع احیاء به افق و نیک

خوی بر اندر طبیعت چون نشست
 هست پیدار و خوی و خوی زشت
 خویها بنهان اثرها آشکار
 که چه هست او را آدم بنده
 آنچه مکنوست در اسرار او
 آن و خفیت در میان
 موجب دوری سزای لعنت است
 هست نهان خوی و خوی زشت
 از اثر تا خویها را اعتبار
 پس کند احوال و اقوالش بیان
 بی توان دانست از گفتار او
 این و قلب چه است و چه است

و نمودن

کر نمودی این زبان مفتاح جان
 کس تراستی ز جان نام و نشان
 کز لحنی جان زبان او را کلید
 چون کشاید قفل جان کرد درید
 کر نمودی گفت و گو بی این زبان
 کس تراستی ز جان تعلیم جان
 چونکه گفتا ز زبان بشنید گوش
 سر جان از زبان گوش آمد به گوش
 این شنید را بر سر آفرید بر

کوش و نماند چشم اهل و سالک

چشم اهل و سالک و گوش اهل و سالک

چون شنیدی از زبان گوید بیان
 فهم کردی هست در تو کنج جان
 بشنود با گوش جان اسرار حق
 بر تو تا بد بر تو آوار حق
 کر کشاید جان زبان گوید بیان
 گوشت هم مفتاح کنج جان جان
 هم بیا مان پس از سر که جان
 آن زمان یا بی نشان بی نشان
 چون یقین شد آت پاک و لعل
 در یقین مندر لعل روان و حال
 و آتش و لعل یقین شد در جان
 چنانکه هر چه در یقین مندر لعل

چنانکه هر چه در یقین مندر لعل

چون ترا برین اید و صلیا
ای غلبه در محب چون داری قرار
با چنان حسن و جمال آن دریا
خو آنرا از لطف با وصل و لقا
چون کند دعوت ترا آن دو لکم
باش چنانکه و بکن از سر قدم
صبر چون داری تو در بحر آن آید
عجب نقصانست عاشق قرار
صبر عاشق کو در عشقش میرا
تو یقین داری برترین عیباست

هر کس که عیب خود دیدی در پیش

یک بدی فارغ و بی از اصلاح خویش

عاشق از مشوق چون باشد صرا
در حدی صبر عیب آمد در آ
چونکه مشوقش بخواند و مال
است عاشق را قرار آنم و مال
بس مکن تو هیچ اینجا شک و ریب
عجز می مشوق عاشق راست عیب
بی نداند عیب خود را هیچ کس
ز آن ندارد پاک خود را هر کس
عیب خود را بی نه بیند از حق آید
مویو مبتدع عیب این دوا
خاقلند و خلق از خود بی عیبا
لا حرم کویند عیب حدی که

عیا

عیبا ی دیگر آنرا نشمر
عیب خود پس و بکن در وی کند
آدی چون پاک کرد از عیب
پاک کرد مراست علام الغیوب
از عیب چون پاک شد جوی وجود
آب صافی شد روان از غرر وجود
چون از آن دریا روان شد آب جو
بی دریغ و بجهت زو آب جو

ملک و جلال آب آنرا بود

کویند عیب نا جنتا بود

انبیا و اولیا چون جوهر است
آب شان از عیبا پاک گسری است
عارفان را هر کرد ز آن جوهر
تشنگان را میسر اند آب جو
صورت عارف معنی پیش آب
کر تویش نه خواست آنرا نشنا
آب عارفان از سبوی عارفان
همین بنوشید ای گروه نشنا
چون مراد است از نقش سبو
آب جو قانع نشد با نقش او
چند بار از عشق با نقش سبو
یکبار از نقش سبو و آب جو

کز سبوا آب صافی شد نهی
 عشق بازی با سبوش بیهوش
 رو سبوی خواهر بر از کف
 چون بخوردی ز آب کوشش من
 کز جایی تو سبوی بر آب
 آب و شورست با شیرین میا
 هست صورت چو بواز نشا
 آب نریت چو رست رویش
 هست صورت هاشان بشما
 چو رود از میهن اندیشه

در این نامه که آید به
 صد جان که در سبک است

هیچ خالی نیست یکدم بشما
 کوز کون آید رود اندیشه
 که بلند شود و شوهر که آهوی کاف
 بر حد شو نیست این کوشش
 پس عمر بپشت نوشتن او
 اندر و اندیشه کرد و سپه
 در مثل چون جوی باشد این حسد
 فکر ما چون آید نونورسد
 هر دوی از عالم غیب آن خدا
 پیغمبر شد کوز کون تیر بر ما
 آنگاه این تدبیر خود کرد و
 کربه تدبیرت حد از تو سبوا

ادامه

او فرستد هر زمان تیر بر ما
 از کمان او جود این تیر بر ما
 کز جایی تو سبوی بر آب
 آن حد تیر را تو هم از خوش جوی
 یا بشد ایم سبوی بر آب
 تا کشاید در دولت اسرار
 ای برادر مستقی شد
 کز نه در حد اول تو
 از کدورت هوا با پاک باش
 در دم دین پاک و چالاک باش

کز نه در حد اول تو
 هر چه آید کاش چو سبوی

حق بماند هر چه باشد سوا
 نیست با یگان کرد و
 عمر آفتاب مکن در کار باش
 خواب غفلت را بهل مدار باش
 آینه دل را بجای لاکش
 از هم عالم تیر این کوشش
 از هم قید جهان پی این تیر
 دامن افشان از غبار غافل
 ز آب گل شد جسم فانی را غدا
 شد خدای روح انوار شد
 قوت میسر تو بود اول داشت

بس چرخ تو قوت جو پهل
جآن و دل مرغان باغ لاکمان
طوطیان عالم قدسندمان
جآن و دل را حکمت و فغان
یار عارف کاش شهنشور
کالت نه مرت یار بر کمر

دل ز حیران غدا می بخورم

دل ز هر طبع صفا می خورم

ای برادر برالجه قدرت دل
زین قفس خسته کند پرواز او
اندازین تر جان جو در یاز کمال
قسم ما کو با کس است ایستاد
از بس کوه برن آفرشتا
آفتاب و ماه و ستاره یار او

شرق و غرب و هر چه در کون
آفتاب و ماه و ستاره یار او

افزون

آفتاب صفا می کارزار
جان کز نو باشد حیات این بر
جانگیر و نشت از کون و مکان
ای که جو می تواند در جستن
بند تن کس که لایق است آن
تا غای تو ز جاب جاود آن

بند تن کس که لایق است آن

کشته پروان کی کورت میل نیست

حظ تن کو هست انسان مستدر
مانند خسروم از لذات جان
لذت شهوت نصیب هم خاک
حظ شهوت خوار و خور هم برن
ش لذت ها و شهوت ها بر سر
تک لذت ها و شهوت ها بر سر

هر که در شهوت فرو نشیند
تک لذت ها و شهوت ها بر سر

فلس تو بنده است و سلطان است جان
تا نرسد نفس به جوی جان
کشتن این نفس دشوار است بخت
چون کشتی و راکت است او از دنیا
او نمی پیرد بیشتر و جوان
شیخ غفالت فی الت بیخود

شیخ غفالت فی الت بیخود

باز پای و دانه و کبک و کبک

یکد نفوس ترا کی است او
همین پرواز خاکش بر سر
کرمی از کیمیا اش نه شود
او ترا از تو بکل فانی کند
از همه درشتی ببدل پیشوی
او خدای درشتی ببدل پیشوی

او خدای درشتی ببدل پیشوی

افزون

نشت هر شهوت و حرص و هوا
کست کل و طالب و وصل خدا
کر شوی هر آید پیر آه دآن
در شوی تو بجز و شیخ دروغ
پس کس تو شیخ و اصل پیشوا
تا نرسد کردی از نور خدا

تا نرسد کردی از نور خدا

است مجبور ملائکه واجب

از خدا نور آن کبر و سرید
شیخ و اصل باغ جان را ز کین
شیخ و اصل شیخ جان را ز کین
کر تو هستی زشت خودی ای دیر
و تو خوبی بد شوی از شیخ دور
بلاد و جانش و غایب و شتر

بلاد و جانش و غایب و شتر

حلقه که چه کز بودی بهر

مانند در لذت دنیای دون
گشت تاش لذت یک چنر روز
حفظ حیوانی بهل کرد چه
لذت دنیای فانی چون فنا
خلقت فانیست این ملک جهان

این جهان نیست چون هست
و آن جهان هست پس نه باشد

نور چشم حس نه بیند حس دور
مان کجا افتاده از خود بیرون
چشم جان نکشاده از اندرون
هر چه بیند چشم تن آن مست برون
کریمیا چشم حس را نبرد
فروغ نور چشم کجاست

یا الله

یا آنکه تو بیده آن نور را
بر کشا با نور پاک چشم ما
جان ما پر کرده از اشتیاق
واستان ما را بلطف خود را
کردن ما را از عشقت بیقرار

ما شکاریم ای پسر دایم
کوی چو که چشم چو کاف کجا

یا آنکه کرد ما را آشکار
وار مان ما را ز دآم این جهان
جان ما را ز این جهان ازاد کن
جسم ما را کرده جانزاجا
ای برادر شد حجابست این خود
چون زخوه من حق همه جان

یا الله

و تالین و التال المومنة حاج

پنهان آن کز بهاک تر است
تو ز پس می شد کامل بهار
مردن تو اوست عیبی زمان
کر چه سر می کند ز قوت تو فطام
بر کبی بری کند اویت غدا

ولک بی برکتی تا جوی می کشد
جاده باقی باقی و ملک شد

کر تو دوری زین چنین با یمن
می کند با دآم این دنیای دوا
می کشاند با هوا و آرزو
نفس خرا می کشد در سبزه زار
کار تو بر سر و کشته مرگ
حشر بر سر و کشته مرگ

یا الله

بجو خوی از شقا و از صندل
روز ما تاش خوش چون گوشت
پس تو بکش چشم و بنگر جان
همین برو تو در پی ابدال حق
کاوتی را زود قربان کن عشق

پس که کشد که دایم
زنی کرده حشمت سوار جان

کو بداند موبو اسرار حق
مانی محروم این ذوق و صفا
باریاضت جگر کن یک چنر روز
با هو آواز و کم بکش یار
کن عبادت اندرین دار فنا
شاه آید که ز شایه فار

یا الله

خود چه باشد شاهی بیایه و دو
که شود از مرگ آفتاب بر کون
چون شوی غمزه تو ای شاه جهان
کز تو کردد آفرین شاه جهان
نیمست ملک تو خیزد پیم و زر
ایمانه تو کنی آتش کز
خود خیزد در درون تو را
رو بگو باقی جهان جاودان
کج اسرار خدا در ذات هست
کز هستی و آری هستی در

غیر از آن که در کتب است

هست و معانی که با هستی است

ذات مردان خیزد کج خدا
جان ایشان شاه ایم بقا
شاهی ایشان بماند جاودا
نیمست قانی بچو شاهی جهان
شاه شاهان جهان در خاک را
اولیا شاهان ملک لاسکار
اولیا در بزم خاکی و الجلال
سرخوشان از یاک و جلال
کشته ایشان از عیان اسرار
اندر ایشان تافته انوار غیب
میرد و میماند و آید و میماند
در جهان و در کتب و در عقل

در جهان و در کتب و در عقل

از

از دور یک مغرور وین و صبح و شب
سایران در عالم بی بود و نیک
اهل تن در عالم کون و فساد
باجات جسم قانی گشت شاد
بچو حیوان بخورد و آید ز خاک
ماند خسروم از غدا و جان پاک
چسبید و شیرین سپید تر از رامان
کشتی خورشید و خود را غلام
این جهان تن بشد و را عجب
ز آن جهان هرگز نبرد و خج

این جهان تن غلط انداخته شد

سرمه را که گوی شهودت باقی شد

این منت خواهد شد از غلط
زک و کن تا یعنی در غلط
ن کند که است از راه براد
پیشوا کن راه دان او استاد
بی روی کن روی او استاد
از غلط و از کمرهای با ریما
چون نمودت را پیر را در آن
در پای و در و بر که تنها بر آن
تو ملوک را فتم من را که راست
کشتم او ستا فضل او برین چرا

همچو آغاز و آید و میماند

همچو آغاز و آید و میماند

سدا

ای خنک که باشد خنک است
 میشود که آن منقش است
 هر که آموزد در علم کس
 تو بنده خاک پایش رو کس
 چون که علم آموختی داناشو
 زو فنون و فاضل و دانشو
 چو کنی خدمت بیا موز از حکیم
 رویش جو یای بختری چون حکیم
 بگذر از بحث و جدال و قیل و قال
 شونیم در دوسوز و دوجال

چند نایب الطاف و احسان از عباد

سوز خواهم سوز یا آن سود و اند

عقل خواهد که بیا موز فنون
 عشق خواهد سوزش و شوق و خون
 عاقلان در شهرت نام نشان
 عاشقان بالایش از کون و مکان
 عقل خواهد شک و ناموس و قاف
 عشق خواهد عاشقان را رها
 عاقلان در قید ملک و مال و جاه
 عاشقان مستان عشق و آه
 عقل تو عقل و بر آتش باشد
 بر دود و دیر عقل خود و خاک باشد

سوز از عشق بی پند و فرود
 سر سبز فکر و عمارت و سوز

بانی

باش که آلا مال از عشق فدا
 نماند در تو عقل و فکر و ما
 باش اندر راه عشق پاک باز
 همچو شمع آتش او بیکد از
 شمع خود را کن فدای تار و
 تا ماند در تو جگر انوار مهر
 غایب و ناخست کی پی سر چند
 همین بسوز از آتش او چون پند
 فرض عین است مومن در دین
 چو چست از عشق کشی بر عشق

ملک عشق از همه مدتها جداست

عاشقان از مذهب و ملت جداست

مذهب و ملت که عاقل راستان
 آجبه عشق شد هر سراسر
 چون بجه عشق عاقل پیسید
 عقل آنجا محو گشت و نابیر
 او کجا آنجا تو سرب کجا
 کاندان جان کست الا خدا
 یا الهی جان ما بخارسان
 که شود خواهر و بر عشق جان
 باز جانز کند شر ابدان ما
 مانند جگر من این جان ما

کند و ناز از این احوال بکسی
 تا کند جوان بکجا احوال



کرده از قید تن شهابزبان
باز کرد و تا فضائی لاسخان
یکی کشاید مرید پای باز جان
جست مکر از دست پر آه دانه
سخت بندست بندن مبدان
هرست حکم تر نیند آهین
کر چه نه این حکم است این بشوم
دست پر آن بکن زرش جوهر
هر که باشد اولیا او را
در حقیقت شد بنیاد او اله

هر که خواهد حقیقت بیابد

تا نشیند در حضور اولیا

ای خج تو اولیا را با پی
تو یقین بند کن خند را با پی
کر ترا باید وصال کبریا
خصلت خود کن خصال اولیا
هر که شد کیدم قوت پر آن کرام
او شود اندر جهان سر تمام
حجت مرد خد امرت کند
صحت مناسر امرت کند
طالب مرد آن حق شور و زو
عاقبت مطلوب کردی بر طلب
تا شوی زان سایه هم تر آقا

باش

باش آیم طالب مرد آن حق
تا بیایی و صلیت رب الغلو
سایه شایان ترا چون بنیاد
میشوی تابان جوانوارا
در طلب کاهل شو چالا کاش
نکت و آن و نیک و ذاک کاش
دایما بنفش شیطان کن جهاد
از مراد آن جهان شوی کسود
شوق بر و محنت و ریخ و الم
شوندیم آن واقفان در دوغم

محمدیم هم باشی با حق بیافت

مطلب در این خود غنم در مراد

کر شوی در آحق خود فنا
پس کنی عیش خلد در بقا
رو بکن این مستی فانی تمف
مستی باقی بیایی در خلف
مستی خود را بکن ز پر و زبر
مستی فانی بر باقی غیر
این تجاری رسته اند خسر
که فرود شد فانی و باقی فرد
عشق پیدا نه چنین بازار ما
غافلست عقل و حس در پروردگار
ز بهر جلاصل او بیایند

دست در چو کجایند

نمست چاکر بهتر از دیوانگی
 کز نرد دیوانه مرد عاقل
 کی شناسد اهل عقل این را
 کما عقل نیست پس کاند بها
 هر چه او را سود داند اهل
 بکشتاید صد دراز دیوانگی
 زین حقایق کو دینی و جاهلی
 روشنست این عاشق دیوانه را
 باز اند سود را و از زبان
 شد زبان با عاشقان زلف

هر چه جیتی سود تو را میگوید

زهر نیش شد آید جیو امرا برین

زهر از عشق خدا درد و بلا
 آخر این ذوق و معانی نماند
 بس بر آرد و بلا را عاشقا
 کز تو مرد عاشقی دیوانه شو
 شو که از آن زانست فروضا
 آید کجا به عیا و خوفناک
 آب جیو آن چیست ذوق و صفا
 تا بدرد و بلا در مان شود
 دوست تر در آن از جان جهان
 در درد و بلا مردان شود
 چاکر کن تو پردی ناموس را
 بکند از آن لعل و سواش فلان

ای

ایمنی از خوف بای هوش دار
 خوف کن از حق ز خود نیز آری
 کی شوی از خود بر و بری طلب
 بی عصاکش کی بیاید را کرد
 شایخ بنماید ترا را بر شد
 خسته خواهی بگذر از ناموس
 عاشق رسوا شود بی عار شو عار
 چون تو ای عیال عیال طلب
 از عصاکش خود مباد او دور
 احمق او دیو نیست را کشد

چو کند عشق را این طلب

دام آن عشق کشد بخت کبر

چون بگری دامن این شایخ بخت
 پر مجبور طریقی مولود
 زان شراب بکند مرگ و خرا
 شکر این دراک مرگ آن میم
 در طریقی مولوی دیوانه ایم
 ما که حقایق را کرد دیوانه ایم
 میبوی از احمق او بکشد
 کوی ساقی از شراب میبوی
 زین طریق حق طلب کن فتح باب
 زین طریق عشق بکند نه ایم
 سرخوش مرگ است این بخار ایم
 است آن ساقی و آن بیایم

ترش و شیرین پسته ایم از باغ عشق
 در دل هست در دو داغ عشق
 عاشق و دیوانه و شور پر ایم
 این طسری عشق از آن بکین پر ایم
 عاشقان را خوشتر آید این طسری
 جلد جان از آن عشقند این طسری
 فرسرا نازند در عشق خدا
 فارغند از ذرق و تعلید و ریا
 بنده کان حضرت سلطان عشق
 خسر و آئند هر شاهان عشق

شفیع شکر عالم خود در شکرستان

تا کسی که در ذوق بالکسان

همین بیا این عاشقان را بشو
 از خسان مدعی سبزه را بشو
 کوشی تو بند سلطان عشق
 مهر بانی کوی از میدان عشق
 عاقلی رو دور شو با مایا
 عاشق سستی بیا صد مرصبا
 عاقلی از عاشقان بجان
 عاشقی با عاشقان همی نه
 عاشقان مست در خاص کرام
 طاعت عامه بجای خاص کرام
 عاقلان هر مستند خامان و عوام
 وصلت عامه بخت با اعراف

طالع

طاعت عامه بتعلید و ریا
 آن کس مستی خاص خدا
 وصلت عامه کربا بجل و عیاست
 او بجا خاص در کاه خدا
 نزدیک آن آن عباد عوام
 کی بود همچون عبادات کرام
 طاعت عامه بجل و غفلت
 طاعت خاص عیار و ریت
 ذکر و تسبیح از نه با جاود
 لفظ بی معنیست آن بشارت

لفظ کاید بیدار و جان در زبان

تجربه قوت بود ای دوستان

یکند تفریح و اشتیاق
 باز بان و در دلش غم و نفاق
 در زبان بادوستی میثاق و عهد
 در دلش هر دشمنی میست و عهد
 پس از آن رویت آن میثاق
 در زبانت نیست اندر دل درست
 و بود بر راستی میثاق و عهد
 در وفا اوست همچون شرب و عهد
 پس بخوار از حقان هرگز وفا
 کرو فاجوی بجز اهل صفا
 فقیر میثاق و مهر از آن محبت
 حفظ اصل و وفا کار نیست

گر گنجی تو حفظ ایان و وفا
چس تو خواهم دید لطف خدا
با خدا پیشاق بستی در دست
خفته ای بدین بایر نکست
که توشت باقی بدید از خدا
بشست ترست عهد و وفا
عهد را با جان و دل بکن نگاه
تا ز تو را غنی بشود با و نگاه
در رخسای دوست مردان بگوش
همچو دیکر از آتش عشقش بگوش

کرم باش از سر تا کمر خنده

نامشقی سازد نامش خنده

با جهاد و باریافت روز و شب
چاکد و مردانه شود اندر طلب
باریافت صافی و با بود شو
مقبل و شایسته و ستوده شو
در عمل با جان و دل شغول شو
چهر کن در خضرتش مقبول شو
خوش را از جزایر مستی بگریز
غرم در کاش بکن نالیز شو
جست و جو کن عیب خود را مویز
چهر کن خود را از عیبی بشو
بیک باقی که عیبش نیست
هر که عیبی گفت آن بر خود خیز

از هم

از همه آلودگی مان ساز شو
باو حال خضرتش را مده شو
چون نداری باو حالش را بشو
مانده در محبتش محروم شو
در جایی چون کنی صبر و قوت
نمست در توارز و وفای
از تماشا می چنان حسن و جفا
مانده اندر کار و جری حلال
مخت ای ترک این دار فنا
مخت ناید ترک دیدار خدا

او که حسن نیست ز دنیا و دین

صبر چون دانه زخم الما هدون

کتر است این بر که کاهی بر نه
بج چیست پیش چشم عاشقا
در حقیقت این جهان چیست
دام شیطانست روان را بسج
چیز که بالاتر از همچون هجا
تا نیفتی اندر این دکم بلا
پر کشا پرواز کن ای باز جا
کن سکار اندر فضای لاکها
فکرت و اندیشه دار فنا
کن رها شود طالب وصل خدا
هر چه اندیشی بدیرواقفت
آنکه داند پیش ناید آن خدا

چونکه در اندیشه تا بیکان خدا
شوی برون از فکرست و اندیشه
ز آینه دل گردد اندیشه برون
تا جگر گردد و صافی و حق
تا در آن آینه بینی روی دوست
که دو عالم حملا از ای دادوست
اهل دل بینند در مرآت دل
پرتوان و اگر کن شمع چه کل
شاید باقی در دل اهل دست
بیانش از دل مقام و منزلت

الیهان عظیم سجده بکند

با جنای اعدا رجعت بکند

بر اسرار سجد سجده کار
در دل اهل دست تا فانی
سجده از عبادت خانه
دل شد معبود در آسمان شاه
بس بجز تو در دل اهل دل
انکه بروست از کون و مکان
تو مکن فکر از جهان آبر و کل
فکر کن تا چیست آن حواری دل
باطلت فکر مگر باشد در جهان
زان جهانست فکر و ذکر عاشق
فکر آن باشد که بکشد
راه آن باشد که چشاید

فکر

فکر این عالم حوایم عالم فاست
فکر آن عالم بقا اندر تقاست
احتمال از فکر در دنیاست
اندر این فاست ایشان از اوس
فکر ایشان هست احوال جهان
این جهانست مطلب ایشان هجا
علم آموزند هر جا و مال
بی زبهر آنکه بکشایند راه
علم ایشان بهر دنیا نیست
بهر تحصیل رضای دوست نیست

علم تقلید بود بهر فرق

چون بیاید مشق خوش بر فرق

علم خود را تو بجویی مستر
تا فروشی نعمت دنیا خست
که فروشی علم را باری بیای
باخذ آفرودش استر
چند سیکو کنی که باشی و فنون
چونکه باشی آفرار از اهلون
علم مشر و مغر او عشق خدا
کرد عاشق هر علت هجا
لفظی نیست علم احقا
علم شان چیست کاذب و جفا
لفظی و کما است منطابا
چشم و روح آب کیرا

لانه بی معرفت و بی آست
جسم بی جان لفظ و بی آست
ای برادر نوحی بی آست
لیک تو از خود بخایت عا
نفس و عقل و روح هر سه
در تو یابی هر چه بخواهی

نفس و روح و عقل و جان خلیل

روح در عین است و عقل در اثر

نفس نرو دشتی دار تو
کرمایت بکند برودگار
ورغایت را بگرداند خدا
شو مطیع امر و فرمان خدا
کمر ازین آتش بظلمت و تاری
چش بحد هر چه خود است

م

جسم محدود است و جا را بر حد
پس تو خود را چون بدیدی
آینه دل را بگردستی جلا
یکی مشنای در خود این اسرار
آینه دل را از زحاکر کنار
کرد چون ناله فرشت و

بر دلت ز کلمه بر زنگارها

جسم مند تا کمر شد ناسل رجا

پس بد بینی خویش از کوری دل
چشم دل را بگردستی با جلا
لیک نازی تو کوری در جهان
کمر بدیدی خویش را با چشم دل
زان نیایی از عبادت تا تو ذوق
ذوق بایت تا ده طاعت بر

کلمه بی تو جان را بکشد

اهل دنیا از خدا گشت آسوده
دایم در سبک و بی غم
شد دل و نگر از جهل و عی
شدش غایب از غم و غم
توسلیم از جویای چشم کور
تو چه بری بهر آن چه بود

چون سلیمان چون بی باقی غم

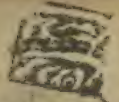
دانه ارباب دنیای دور و بی وفا
تو بر پیر بوسید و دانه قاف
چندای حق ازین حرص و هوا
چشم بکشا طالب دیدار شو
از عدم او ساخت این انبار
هر که بپندد و سبب علیا

ن

نیت این اسباب دنیا بر قرار
چون برانی که از او شد آید
طالب او میشود مطلوب او
بیکه بر داری دوی تا از میان
شد مبتدل در دو با صاف او
روستای طلب کن بهوش دار

مغیره آت جلد ثالث

چون که در عالم با مشایخ
چون که تو صاف تو شود و صاف او
چون که کشایم سراسر انبار از
شاهری تو بر دمان قفلی بنه
عارفان که چه کردند از راز
ارضا آه آه از زما مستور
ز آتش اسرار تو بکشد چوین
ذلت تو شد معنی ذرات او
نیت دستور یکا باشد بر بار
واکن در راکه مستور
کی کند از ترختی بر بار
آن کس که از زما مستور
تو کی کنی شمس از عالم



ذوق از طاعت نصیب اول است
ذوق طاعت را کجا باید بگویم
اشقیای غلوست شیطان درم
پس زد ذوق و شوق مردان
فارغند از حمد مراد و سران
فراغت عالم بتقلید و ریاست
استاد دپو در دستان مردم
اولیا فسیب در حمان و مردم
سرفرازند در دین پاک و صفا
قسم شایسته و حلال از طعام

که شود عالم بیایستون ماله مال

یک مورد می خورند الا حلال

حق نیک دارد و را آیه حرام
رزق جمیعش نیک پاک و حلال
جسم عارف هم ز بند عباد
من او ز کشتن از کسیر حوا
بکد او کسیر کشتن از دای حوا
خداست کسیر کسیر حق را
از حلال آورد و را رزق طعام
رزق جاننش نیک و حلال
جان شده است و نور حق او را غذا
شیر حق کشت و غذا از شیر حوا
زر کسیر کسیر کسیر از حوا
جو کسیر کسیر کسیر از حوا

غزل

ندیش کن تا منم از کسند
تا تو هم در علم کسیر کسیر
هم آرد در آرد دین و کسند
عابدان کسیر کسیر کسیر
هم آرد در علم کسیر کسیر
هم آرد در علم کسیر کسیر
تا شود روح مصور جسم تو
هم آرد در علم کسیر کسیر
در تو آرد کسیر کسیر کسیر
نور حق باشد غذا ای تو طعام

هر که در وینده شد نور حلال

هر چه خواهد تلویذ و را حلال

هر غذایی که خورد در مرد خدا
او چو نورت آن غذا خود او شود
مرد حق را تو نیکویی تا بشر
جدا خلائق شد از خلاق خدا
شد دلش واسع ز جود کبریا
دله خلائق از جود دست قریب
وز حق کرد در وین شک خدا
هر چه در نیکو و نیکو شود
او مبتذل گشته است نیکو
پاک شد از الایش حرص و هوا
شد کفاده دست او اندر سخا
چشم کور از نور حق کسیر

راز سلطان کنی گوید ویر
مگر دآرد در دل و در جان
مور بگوید چشم سر شاه
نیکند نه چشم او را زین کتا
زین سبب سر حق را عارف
خفته میدارند از خلق جهان
نیست لایق عاشقان بر جا
کمی فرمند از عاشقان
ای جهان و عاشقانش
اهل آن عالم بسر از

اینها همان و عاشقانند
اهل آن عالم مصلحت نیست

ای جهان و اهل این فانی شود
آن جهان و اهل آن ماند بر
اهل این عالم جویند از دنیا
سرقه گفتن با پشاه نه غیب
گر بگوید راز را با این فانی
خود نمی فهمند کرد و ضایع
کوشش غلظت از جلال و کبر
کوشش پشاه چشم پشاه از طبع
کوشش بلند و طبع از استعمال
چشم را بندد و فانی از طبع

از

از طبع او نه عین با کت شو
اندر سر گویم بگوشت جان نشو
کوشش سر یکتا و بشنود از جا
کوشش سرش شود ابر او را
زین سبب اسرار ربانی کرا
ای برادر کوشش کوشش خرا
کوشش او ای بشنود از زبان
کوشش او ای بشنود از زبان
کوشش او ای بشنود از زبان

کوشش سر بر بند از اهل و دین
شاه چو شهر جان با فروغ

جان ما را از گرم ای ستان
کن هدایت یکشان تا شهر جا
ای جهان سو فانی بر جمل
مفید میان بکر و با غل
گر نگیرد دست با لطف وجود
پی بردار بخود و پو حسود
یکشماره از عدل و از مکرها
نخ از جو منک و عونا رینا
مقرب روح هر ضیای مصطفی
تو بگردان ای خدا سوئی العفا
چون قضایا شود تکرار
وز قضایا شود تکرار

پدید آید هر دو جهان
از قضای بر تو مارا و آریا
گوشه ای خدا سوئی العفا
قادر که محو کرد آبی و را
ما جو کوی پیش جو کت
تو بر مار امید آن رضا
کر قضا را تو نکرد آبی حق
نیت ما را غیر تو ای معین
ما سو آبش قضایای قیاد
عاجز آن چون کرد پیش قیاد

گوشه ای خدا سوئی العفا
با قضایا مسکن چو دین

از قضای حق هاهم هست آن
بس بگو فانی از این آستان
با فغان و ناله و سوز و گداز
کن نیازی با خدای نی نیاز
شوا بر حق جان و دل مطیع
باش لطفا و باشی رعیع
چند کن خود را تو بکن در فنا
بارافترا بکشد رخ و عنا
در غم و اشک از دیرها
چشم دار اندر غمش ایها
شاد از غم شود که غم بجا
اندلج و سوختن آتش

کو

کر تو عینی حقیت مست شو
کر تو بخت افتاد با لاشو
هر چه بینی اندر این فانی جهان
اندر آن عالم بی بینی عکس آن
هر چه اینجا شادیت اینجا غم
هر چه بیجا رخت آنجا اسم
عالم صورت دمی پیکان خرا
عالم محنت شهرت محبت
بلد است آنکه در این ده شدم

ده ص و ده ص صراحت کند
عقل را بی غیر و بیرون کند

شیخ صورت ما تو همچو دنیا
شیخ معنی هست شهرت و قیاس
احقت انکو شود در مقام
بی خواهر شهر معور و عظیم
صورت شیخی نیاز دیک دنیا
تاج و خنجر و بار و اباحا
احتمال و آرد آن صورت بی
دست او کبر شود او را کبر
توز صورت بکند و معنی بخرا
چونکه معنی نیست صورت شهرت
کر صورت بکند و معنی بخرا
جست و کجاست که شاه

چشم صورت جز به صورت نکند
چشم معنی بر کشتای چشمد
صورت دنیا و معنی آخرت
رفت صورت ماند معنی عاقبت
عالم صورت نمائند پایدار
همچو کسی است در صورت قرار
عالم معنیست با واید
عاقبت خسروم با پای فنا

هر چه بود محروم از پس

چون در پستان تکمیل یافته تر

از هر چه اندرین کون و فساد
بر شمع غافل گشتی تو شاد
همه لایق محبت تو نادان و کور
کارت آن شد در آن چنین محو نور
همه درت چون تو هر چه کور
هم تو هم همه درت آخر خل
تو گشتی یار یک مرد خدا
شربت چون تو لوندی نوا
همه درت ما و صفای ناسخ
پیش رو چون لاله زنبور ما
رو به باشد که دیوان چون
بر شمع نبشته باشی چون

ای کور

ای سپهر تو از چنین یاری سیر
همدی جو عارف و دانا و سیر
تا ترا از هر چه خود داناکند
و اگر نماند از عا بیناکند
همدم نادان ترا نادان کند
همدم خوش ترا احسان کند
تو بجز نیکان دی همدم سبک
تو بجز عارف دی همدم سبک
پس خلاف عادتت میدان برین
یاری نادان بد بخت و مهرین

هر چه بود محروم از پس

ایمان یقین دان که خلاف عادتت

شد خلاف عادت و امر و عید
که گشتی جنس با یاری گزید
از درخت سبزه کی چنین من
از نی خالی تو کی خالی شکید
ای برادر یار بد چون لعل
خصلتش بی پرک و عود پاکید
یار نیکوست مانند یار
چون سیاهوشی پر پر و بار
پس بود و دانی بر نور علی
خدا تو کن بگرام و ادب
بندگی که در دین و دنیا
به که بر فرق سر شاعران

پیش روی روشن دل از روشن دی
کر شوی شام جهان بی حاشی
کر شوی تو خدایت روشن دلان
روشنی یاری که نماید در بیان
چو ایشان پیکشای چشم جان
تا جمال بی نشان بی عیار
همچو ایشان بر هوا غالب شو
همچو ایشان باضا طالب شو
با دل و جان طالب شد باش

گفت حق کرماسی و احسانم

چون مرخواهی اجابت ما کنم

چون چنین گویند زلف آن پناه
چون تنای و کوی ای که
کن مرا آرد از دلم جرا
ز تو نرم بنما جمال جانفرا
مطلب وصل و لقای آن نگار
بالین کربها و زار زار
دوست دارد دوست آه و زار
نال و زاری خوش آید راز
ای برادر دانا یی دوا
هست راحت را قرب رنجها
نه که مرا که این سنگها
خفا اندر میان سنگها

در فال

در حال اول با جاها ملان
بسته کل باخار ما در کل شان
در جماعت گشته صف صف ظاهر
افتد کرد و همه با یک امام
در عبادت و بی بس فرقه است
یا صواب است اندر و یا خود خطا
ایشاد و جلد اندر یک نیاز
باتفاوت در درون صدق و نیاز
در مراتب برتر این خلق جهان
یک ز یک چون یار اندر دکان

دست شد بالای دست این تا کجا

تا بنزد آن که الیه المنتها

یک ز یک بالا است خلق جهان
در هنر ما تا خدا ی مستغان
هر یکی را داد حق یک کون طلب
هر یکی را ساخت یک کون سیر
خلق عالم جلد تا با از الف
هم بصورت هم معنی مختلف
هر یکی را گونه گونه آرزو
آرزوی بد بر و نیکو نیکو
هر یکی در آرزوی بی شمت
عاقبت مظلوم خود هر یک ریتا
گرم گران و گرم شایسته بود
عاقبت جوینده یابنده بود

مدد حق بنده را اول طلب
 باز بروی جیب سازد
 طلب زو هم سب زو هم عطا
 جمله زو اندر میان پیچیم ما
 ای خنک کن اگر از جیب و جو
 میکند خود را خدا مطلوب و
 تو بپیدا خود را اگر سبب نیست
 خبری آن دو الکرم داد است
 ای بر آرد تو بهر جای که باش
 آرزو میکنی جمال جان فزاش

لله ولولك وخفتك شيك و بيا دلب

سوی او پیش و او را سبب طلب

نیست او ناظر با فعال و صفا
 شد نظر او را همان در عشق ذرا
 چونکه در دل عشق شمع فروخت
 هستی طلقات را جمله فروخت
 هرگز عشقت میخواست او
 فعل و وصفش هر جا باشد با اثر کو
 هر دلی که خدا آن عشق داد
 اندر و اسرار غیبی بر کن داد
 هر چه در دست است محراب جزو
 ذوقهای معنوی در اندر و ما
 چون ز حسن بیرون نیاید
 باشد از قصد بر غیبی آنچه

است

هست از حسا بیرون آن ذوقها
 بلکه تصور است غایت از خدا
 و ز عشق حق دل باشد آ
 ذوق محسوسات را در دل آ
 نیست در دل مرا را اله هوا
 آن هوا را بپیش آن بی از خدا
 آرزویت خرم هوای غرض نیست
 ماکم دل نفس گریخته نیست
 چون بیا بدالت قدر نیست
 پیشود بدتر شیطان لعین

لله ولولك وخفتك شيك و بيا دلب

انزیم فی الیق افسرد است

چونکه غمت را نکش ای دلی
 نیستی تو مر دگر از زانی
 هرگز نکشتی نفسی کوثر را
 بلکه تو از کا و و هم گشتی
 چه تفاوت عالمی با زاهد
 چون نکردی خویش را با حق فد
 زهد تو هم از برائی نفس است
 آرزوی علم هم از نفس است
 پس پس از حق تو بد آن علم و منر
 در معانی که پیش از صورت
 هر که کمالش پیدا و در حق
 او یعنی پس به صورت پیشتر

عاشقانه علم را به نیست علم
چون جان را به عشق حق بار و نگر
چون نتیج علم شد عز و جاکان
شد نتیج علم عاشق و وصل دوست
عاشقان در لاکان کرد و گما
چون جهان زین صورت فانیست علم
چون چار و بهی در پی عالمی کبر
پیش از عاشقان چو نیست
در دو عالم خود همان مقصود او
جست به پروان از چش و از زمان

لاکمانی که در پی حق است

ماضی و مستقبل و حال از یکجا

ماضی و مستقبل و حال فنا
شد کفی از موج عشق بی نشا
عاشقان از بواج آن دریا می پاک
چشم در برابر کشاید اشع
که بخشد تن چو شد بیدار دل
آنکه دل به بیاید از چش و سر
بی زمان و لاکمان ملک بقا
جمله هستی کر زمانست که کما
جسم شان از کف که او شد خاک
حسرم این بوجج بر سر باش
پیشو دار غیب پر نور دل
که بخشد بر کشاید صند

چون

چون که بیدار است دل بر در میان
کتر کجی کومت اندر دل نهان
جمله است که در آب و گلست
عکس نیست بهات که اندر دست
هست دل کعبه خطی که آن
بی کجی هیچ در شرح و بیان
ای بر آرد بی نهایت عالمی
هست به آن در وجود او
هر چه خواهی بر برت و گزین
هست در هستی و تو از خود کج

سوی و غیره و نام چندی است

ای پادشاه و خصم را از خود غیبت

نفس فرعون لعین کوسه جان
احمد و بوجیل و نمرود و خلیل
در وجود دست جمله خیر و شر
صورت معنیت را کشته چا
که تو خواهی دید خود را از این جوان
عاشقان که در آن کج و شکار
این دو خصم اندر وجود فنا
جمله بوجیل و نمرود و خلیل
تو خود هستی و لیکن بی خبر
صورت ابراست و معنی افتاب
شور و غوغا شود و خود را نشان
کوشش بر بیدار و انگشت شمار

کوشش و هوش نشد هیچ کوشش
 کوشش را چندین بار کوشش
 کوشش و هوش معنوی خوانند
 در عبادت کوشش اصرار و صفا
 بنده را خوشتر چه باشد بنده
 چه کن تا ببرد بر دار کوشش
 کوشش کوار حق نشود کوشش
 تا شوی باطن خود آشنا
 کن و فایده دانه در عید خدا
 از رضای خواهی اش فکندگی

جز مخصوص و بندگی و محبت
 اندر این محبت ندارد اعتبار

تو بر در حضرت آن بی نیاز
 باش دایم در حضور و در شوق
 هر چه بینی در جهان از داد او
 هر چه بینی قدرش را فکر کن
 تو محبتش چرا قانع شوی
 عاشق عشق خدا با حق بود
 جز زخوری نیستی عجز و نیاز
 در قیام و در سجود و در رکوع
 جمله موجودات از این جدا و
 ذکر کن معبود را و شکر کن
 خوشتر آنکه عاشق صانع شود
 عاشق معنوی او که انور

صانع

صانع با قیاس معشوق قابل
 بکنند از معنوی صانع را بخواه
 سید اکبر در ره علم و اندیشه
 اول علم و عمل مطلوب است
 چون بیا و محله بسوزد
 نیست از معنوی فانی است مدد
 چون بجوی با پیشانی شتاب
 تا بیایی وصل آن شاه اول
 که دلیل و علت مطلوب است
 احتیاجی نیست به مطلوب

چون به طلبت رسیدگی به یلج
 شاد طلبکار بی علم اکنون به یلج

چون رسید دولت و وصل
 اول این الوقت بر دی طلب
 چون شدی صافی تو در وقت
 ماضی و مستقبل و حال آن زمان
 یکی شناسد اصل آن حال را
 پس نماند حاجت دلا را
 صوفی بودی بتقوا و ادب
 ماند وقت بختا در گریه کشت
 کشت حاکم نیاید در بیان
 روشن است این عاشق ابد را
 موهبت این الوقت باشد مثل
 بلکه صاف نیست از وقت

هین بیا تو طالب حال کاش
مولوی شو عاشق ابدال باش
کز این حال که پی خواهی بیا
شاهدی و عاشق شورید را
من طلبکارم برین حال غلب
بل در آن عالم برین پی طلب
گر شوی یار صادق بایزم
پشوی واقعه برین اسرار
من طلبکارم و حال دلبرم
بل ز حمله طالبان طالبم

حرکت این طلبکار این است

یامر و شمع جیش و انداز سر

کز تو مارا همدم و هم شو
تو یقین داری که خود کمر شو
را ما خود کمری را که است
آه ما جایی رو دکای خداست
لیک بر آه را که دانشمند است
جز به پی خویش وی پیوند است
همه ما همچو مار پیوسته است
از خود و از ما سوا بیکانه است
هر چه خواهم و حقیر و پایال
هست ما است عا از جبال
مگر آنکه تو حقیر و پایال
بگو اندر تن من و جان من

بحر

هست عالی بود عشاق را
که نباشد صوفی زرق را
که بگرد او زهر و تقوار اشغال
به عزت اعتبار و اشتغال
عز و غم و شین و شین عاشقا
هست برین حقیر و ستان
چو بت تقوا بخودی عاشق است
در ره دین محمد صا و صفت
دست بستن از هوا و آرزو
تا کشاید دست عقل از لطف

چون که تقوا است و دست از هوا

حق کشاید هر دو دست عقل را

مر جایی شاهدی شوخ ما
عاشقی سستی چو کوی چها
در آری بروی از بحر عشق
یکشی کالای را از شهر عشق
این سنا هست بی دریغ از غم
اندر آن جاهت هر کس طعام
یکشی از آتش خانه مشغول
کونه کونه نوت و پورت عشق
هر که آید از غنی و از کد
مستقیم باشد ز سهانی ما
ناله کمال که در دنیا عشق و

خونش بر هر کس که آید

همین بیا افکار کن این آتش را
که نبوت روح دار پی آتش را
این غذا است قوت جان و دود
خوشی را شد غذا از آتش کل
هر سی را میل و رغبت آتش را
است با قوتی که شد او را سزا
آدمی را میل و رغبت شد در کار
شد کشنده این ماران کرد کار
این مارت میکشد آتش خدا
که کشته کردن است اول سزا

میل و رغبت که در تمام آدم است

جستجو تا به اصل آن غنیمت

یا آنکه می زیان برد آرسد
این مارت میکشد آتش را بخورد
همین بکش مار از لطف ای خدا
اندر آن مجلس که هستند اولیا
ای دل بپا نه من جوش کس
باد از سفرای عشقش خوش کن
از سزا خاص جام کسب را
کاسه کن خوشی بی بلطاسرا
همین مری از دست این صافی خرا
تا باغی بخورد و دست و خرا
همین بکش آتش این است
بر می خور یا غنی با غنم آ

چون ز عشقش نوش کردی یک جام
همین تا پیش تو کرد و در کام
همچو پایانی ندارد در آتش
است بس بی حد و غایت عاشقی
هر مقامیکه رسیدی پیش است را
هر مرتبت کاید پیش است جا
همین بیا ای رهرو راه خدا
تو که یکدم فراری هیچ جا
دایما قطع ماز کن عشق
قربت عشق حاصل کن عشق

چشمهای حضرت این بارها

سدر را بکار صدف است

چشمی دورانی را رو
پیشتر و طالب الله شو
راست رواند در به عشق خدا
تا ز تو راضی شود آن عطا
چون شود راضی شوی ز غم خا
دست تو که دگشت تا نرم خا
همین بر حق کشاید چشم را
بی چناند مرتز آب حیات
تیری بخشد دلت را آن خدا
پیکناید در دل تو آرزها
یک شود بی شکر از صبیح

۹۱

در دلت آن دم کشاید رازها
که دلت خالی شود از ماسوا
با خدا شایسته و مقبل شود
هم بغض دل بی حدش فاصل شود
تا شوی تو محرم اسرار حق
تا شوی از جمله ابرار حق
پر شوی از حق ز خود خالی شود
هم ز بند پیش تو ابرای شود
گر کنی با ذوق و شوقش نبرد
پادشاهی بخشد و پاینده کی

چون خداست بند و کی دوست د

میل شاهی از عبادت خاسته است

عاقبت ایام بندگی نشاید شود
شاهی باقی که ماند تا ابد
ایام عبادت دولت پاینده است
پادشاهست هر که خود را بند
تخم خدایت در پهنای حق بکار
تا که برداری تو دخیل بنهار
چندین نامر و صاحب دل شد
ساده و صافی ز آب و گل شوی
هر چه بظاهر اندر آید و نکست
عکس آید آن اصل اندر دست
لطیف شپروا بچشمی مکتس
عنوین شیری آن چو شانه لعل است

و کی

پس بر شوخانه دل پاک کن
آرزو یار آید از پنج وین
پاک کن در راز شکست ماسوا
تا شود آینه صحن خدا
از کدورات هوادر ابرو
دور دار او را از زنگار دنو
زنگ که کرد از کن آینه است
بیز کرد او را کبر و کین است
تا که در دل ز غلتها بکشد
این دعا یار اجبخت کی بری

همه که در لایک یاست لایعالت

آند عا اشیای مبروه تا ذولعبلالا

کار تمام حفظ عیان کناه
از کس که کار می شد می دل
استه فرمان رب العالمین
کشت تابع بشیطان لعین
بست از قهر خلق خرو و بیم
او فادی در پی دیور بیم
بست در تو از روی وصل دو
آرزوی تو مراد آن عرق
تو مشغور از حلم خدا
دیگر کبر و محنت کبر و استرا
حلیت کمره مولانا عا

ایک یوم از غم و شوق

جرم ما از حد بشمار استخوان
توبه تو فایده ما را آوار گمان
این خطا ما را سبب علم تو بود
لطف خود را هم کجای آنی دود
هم کجای لطف و عنایت که سبب
جست کن در جست وجود و طلب
اندر این عالم سببها سبب
خلق را در خیر و شر انرا
این سببها را سببها لطف
لطف و قهر است اصل مرتبها

حسرت و پشیمانی است

در سبب کرمی که افکار لغو

هر چه هست از لطف و قهر الهی
بردی کردی عالم اسباب آ
چشم اهل تن بر سببها
انکه جان دار درود تا اصل
روح حیوانیات اهل تن
لذت این روح در حظایر
روح انسانی از پر لذت جدا
لذت آن روح دائم از خرد
شد حیاتی در جان جان
از خرد دار دجیات جاودا
قدری است از پر تو رحمت
چنانکه قدرتی از پر تو رحمت

جود

چشم شد تن چون جدا کند جان
جان جان چون نیست جود خیر
جان حیوانی بر لبی خداست
بهر قدرت تن جان جود است
جانکه در قدرت کن در باکار
جان جان بخشند ز لطفش کردگار
جانکه شد در قدرت حق نابکار
صورتش جود آن بود در شمار
پس تو تن را دایما در کارش
تا شود در آن قدرت بکارش

سبب شد شکرت و احدی

یا بخت و شکر تو احدی

این تن فرست ای جان کرم
تا ترا قدرت کند در مطلب
نفس خربنده است عقلش حاکم
چون مطیع امر خود ظالم
کر شود خربنده بر فرمان عقل
کردار خربنده کی نفس نقل
او از آن خربنده کی هر میشود
مجدباید بر آتش میشود
نفس کرمش که مطیع عقل است
نمودارش دوست کود و دوست
که حق او دوست بر فردا نصیر
دوستی با قلوب با مغالطه

دوست کبری نفس را غفلت کنی
عاقبت زین دوستی نفرت کنی
دوستی با عقل کن که عاقلی
دل بر لب بر اگر صاحب دلی
که تو ای عارف بد لب دل بستی
چون بد لب دل بستی تو دل بستی
چون بر لب لب بر لب دل بستی
او بر دل که در دل بر او
دل که دل بر لب بر لب دل بستی
نیت دل که مانند آذر بر لب

چون شعله آید این آتش دل

کی شایسته ادب صبیح دلید

اهل دل عباد پر خورشید دلند
فارغ و آزاد ز این آتش دلند
اهل سلطان جمله عالم اند
در دو عالم شاد و دمان خوشدلند
اهل دل را که شناسد اهل دل
کی شناسد که نیک است از دل
که تو ای بادی که شناسی
کرد اهل بی ندانی است یقین
ای سبایان میان حرم خان
خاکستر و از خستگان بستان
ای با عشق که اینک است
پیش بدیختی اند نه عشق با

عارف

عارفان مستند مشوق لطیف
ای خندان کوی است از حریف
که تو هستی همیشه عارفان
کشف کرد در بر تو اسرار زمان
که شوی با اهل دنیا همیشه
همچو ایشان بس حقیقی و مبین
که کنی بار عارفان کن اختلاط
که کشد پیش تو از عارفان سطر
یوسفی چون در گره کار دوستی
باجمال یوسفی سرور شو

چاک اندر یوسفی که می ماند او

چون ببیند روی یوسفی آن کی

که بیای یوسفی صاحب جمال
یافتی سلطان صحرایان
که شوی مقبول او کشتی غنیمت
رو تو یوسفی که کبریا گریز
شدن با چاه و زندان این جهان
از چه و زندان خدا یا داران
زین چه و زندان کبریا مخلص
کس عطا بر خشت عزت با خاکی
تا کینت بادل و جان شکر ما
شکر با خوشتر نعمت با ما

ز آنکه شکر و ترانه گوید

شکر بیان نعت و نعمت چو پو

لذت نعمت دهد ذوق و مصفا
لذت شکر آشنایا با خدا
وقت نعمت کرمه آید زوقها
وقت شکر آید بدینا چسبند
تو مشوار نعمت حق تا آید
شکر کن تا نعمت کرد در بند
یا اگر کسی از کرمه داریم امید
تو کن از در کرمه مار امید
ماند اندر ظلمت نو میدی بیم
کن زانوارت مشورای کریم

بعد از حمد و سپاس باری تعالی

از بس عظمت بی خورشیدها

ای خدا از عظمت و جلال و هی
و آرمایان ما را با نوا هر چه
که تا نیم ای خدای راهبر
دست ما گیر و گشتان بر راه
که هدایت ای خدا آن راه را
که بر فتنه انبیاء و اولیا
آن راهی که راه مولای ماست
بگشاید ما را که گشتان کرد
که بگفت آن مادی را که رشاد
گوست در راه هدایت استاد
که صفای صیقل یابا بر دیم
به بر او غرض از شکر و ستایش

الحمد

مدا عشق حق را صواب است بخت
لیکسان کرد آن سلطان بخت
که بخواهی تو گشتان بخت
بمشو و آسان ترا این راه رود
که دلیل و بهر راه خداست
ببنماید در روانه را راه است
که در پیری چشک آید بخت
که در پیری چشک آید بخت
که تو هستی طالع و صل و لقا
که گشتان کن با گوش جان بخت

ای که دفع ناصحانرا استخوان

قال بديع الله حسن جاسر

که در پیری تو نفع ناصحان
یا فحش از فال بر من و امان
نفع ناصح را بجان و دل پذیر
تا شوی بخشن و بشیر طمان
از کرم این ناصحان نیک خواه
دست تو گیر و در نیت بر راه
حق ناه بشناس و نیکی نشان
که قبول از جان و دل فرما نشان
دوستیها میکند ایشان ترا
که گشتی تو دشمنی نبود رو آ
که بد کند با تو چون بخت

این بر خورشید ایشان و در

خوش بختی به نصیحت بر شوم
ز آنکه ناصح بکنند منع از هوا
او بدین لذات فانی قانع است
یا قند از عشق لذت عاشقا
از وجود خوشش فانی گشته اند
سود ایشان نیست الا از گزند

عاشقان کمال خود با وجود

عاشقان راحت پس نایاب بود

عاشقان گویند در سیر عشق
با که گشتند از هوا و از هموس
روح شان لایست از عالم عشق
گشته با مشرق باقی آشنای
گشته غواص در یای فنا
گشته شهباز آن صحرائ بقا

عاشقان اندر عجز خود زند
چون عدم یل از ناله خود بلند

از کجای

از کجای ساختند اندر عدم
عاقلا نترخشتر آید این جهان
عز و جاه این جهان شان آرزو
علم میخواهند بهر عز و جاه
علم شان قشقرق زو شایم شور
علم شان از آن نباشد قرونور

و بیایا عالم زده عشق بی نصیب

حافظ علیه السلام آنکس بی جنبه

آن بود دانش که بیدارت کند
تا از این لذات فانی حر شود
سرخوش و مست بی وحدت شد
بس که کوشی در حصول عز و جاه
این خودی را کن فدای آن خدا
چون فراموش خودی نماند گشتند

بند کشتی که از ناله بلند
چون فراموش خودی نماند گشتند

گر گیتی خود را فراموش ای پسر
در میان عاشقانی شتر
گر شوی بنده سلطان قدیم
میشوی آزاد از ناله تحسین
پس کین رحمت از برای فانی
دخت جان کش در آن قلم جان
فاک توده فانی است ملک جهان
سرمدی و آبی است اقلیم جان
چنانی عاشقان چون قطره
نور کشته اند از آن بحر طمان

جان شناسان از عدد هفتاد نهند

خفته در پای محبوبند و چسند

قطره جان غرق آن دریا شود
قطر اش در پای لایفا شود
با که گویم در جهان یکمرد کو
عاشق شور پر پر در در کو
چون گویم من حدیر سر در
چون گویم من حدیر سر در
شسته که در هم آید لال
بی نوا پی گویم آرم نوال
زرد حاصل کین از خواهی دوا
شو فقیر و بی نوا که آید نوا

هر یک از این دو و اخبار و

هر یک از این دو و اخبار و

هر که در عشق خدا پرده دشت
بی نوا و عجز و رخ زرد دشت
دایما در آتش محبت و وفا
بی بسوزد از استغفار و اشتیاق
پرسد از آن زوئی وصل آید
نیم است او را یکدیگر عاقبت
بجز از خود شده مقبول دوست
است او شایسته مقبول دوست
خالق بخون نکر نیایش شود
حمله عالم مست و مستی نشود

آن کسی که گشت خدا حافظ بود

سرخ و مایه و بر و آینه می شود

چونکه عاشق گشت زور عاشق
جمله غلوقات کردد عاشق
پس بیا تو عاشق آن شایبان
مقبول و مقبول آن در کایان
دل در آن و او را که داد دل
تا شود از دانه از آن دل
نوشاع و رخت و است با جان
در بیا با آن خوش و خان کاد
هر چه از تو یاکشت و شذریا
تو عیایت دآن ز لطف مستعا

هر یک از این دو و اخبار و

هر یک از این دو و اخبار و

هر یک از این دو و اخبار و

هر چه از استخوان و مال شد کف
تو ضاده شکر کن که آید خف
چون کف آید که باقی این متاع
چه کنی از بهر این رخ و صداع
گر شادی از هدایت چشم جان
هیچ دیری حمد اسباب جهان
گر شوی ناظر چشم اعتبار
بی شناسی جمله عالم را فشار
رو به امید آری و عبرت بجو
از خدای ازین بر گفت و گو

عبرت و بیداری نیت که طلب

نه از کلمات و مقال و حرف و باب

بی بیایی ز کتاب و از مقال
تو بگو عبرت ز فیض ذوالجلال
کز نغمه عبرت و بیداریست
بنفایت ابراهیم و از آریست
زاشت نیای وصل رب العالمین
بانه از آن شوق میگوئی برین
می شناسی عزت آن ذوالجلال
میکنی خود را حقیر و پایمال
بس نیایی ز غرور و غفوفش
ز آفت نفس سکر و موی و درش
آهی زهر و فقر آمد مانده
از بلای نفس و هر چه رسان

بخش و فقرت در جهان بی قسار
قدرت و مکنش شود روز شمار
زیر قیام و زاین کرم و زاین جود
جنت باقی عوض شد زود و دود
از میام و از کثرت و خیر ما
بس عوض باقی در آن ملک بقا
داد در دست ز کام اختیار
پیشی بر قدرت تو سوار
اختیار و قدرت را همین بسا
خبر کن در راه طاعات خدا

اختیار آمد عبادت را شکر

و نه بیکر و دینا خواهم این ملک

کر عبادت میکنی با اختیار
نزد عبودیت عزیزی بختیار
و کنی با اختیار خود گناه
میشوی بر بخت و خوار و رسوا
آن خدا که اختیار دادمان
باش و ایم در رضای و همان
اختیار تو اگر باشد رضا
میشوی تو اهل الهام خدا
در تخریبشوی بلبس را
میشوی تو اهل تسویل حقوا
اهل الهام خدای مختصات
اهل شوی با حق استقامت

کری شوی تا بحال بقرآن مبین
چون نشانی از پناهی حق در پنا
پیشروی از وسوسه شیطان پنا
پیشروی دولت سعادت یار تو
پیشروی سرکایه عزت نباد
پیشروی غفلت و قدرت خدا
نور تابایی بر شیطان لیس
پیشروی از وسوسه شیطان پنا
پیشروی دولت سعادت یار تو
پیشروی سرکایه عزت نباد
پیشروی غفلت و قدرت خدا

قدیمت سرمانه سودا است چینی

وقت فرصت را بگذران و بپیش

تا نکرده وفات فرصت بگذرد
فرج کن سرکایه در راه نوا
و گری سرکایه ضایع در گناه
با خود آخود را بپیم تو آ
آدمی مرا آتش ساری نشان
آدمی برینکه بگریختن سوار
جمعه کن یابی از پی سرکایه سود
سود تابایی زینزدان بی حسا
بیکسی خسارت و میکوبی تو آ
تو با طبع بی نهایت عا
آدمی بخت کینج نه سال
در کف کشتن ان اختیار

در وجودت روح تو چون صفا
بر برآق عشق اگر باشی سوار
و را بر جهلست جانت در وجود
تو سوار مرکب حسرت و هوا
شوی باده از خمر حسرت و هوا
جبر پادشاهت عقل با صفا
ترا وادی ترا شد آشکار
عقل تو کرد در جوار لبش عنود
پیشروی خسروم از وصل خدا
بار یافتن بکشتن رنج و عشا

مردن نمی در ریاضت و زین کجاست

بر چاه عاقبت روح را پالند و بکشت

در ریاضت کن بنفس خود قتال
کز ریاضت گریزی تن را هلاک
چون که آخر خاک خواهد گشت ترا
چون که آخر پیر برادر کرد ترا
چشم عقلت بر کشا اول سپهر
عاقبتی چند آخر را بدید
دشمنست هرگز مرده او را محال
در بقا ماند مخلص جان پاک
بهر پیش فانی او جان مکر
چند در تمیز این کوشی شتاب
بچه خواهی دید در آخر چینی
اندک حق بپندار و انوشی عقل

توبین اول چشم اعتبار
آینه دل را بصیقل ده جلا
کر جلای پیشوی هر است دل
کشف کرد در دلت اسرار حق
سز غیبت را بیا سوز خدا
مهرم و مهر از خود سازد ترا

سز غیبت از بسد امن خشتی

کو که گفتی لب ترا آند و غشتی

کر ترا شد سز زبان اشکار
سز حق را که گشتی در دل و پیش
هست دل بچینه اسرار حق
لا سکان شاه است اندر ان مقام
شد دلت مغرور تو قوتش تران
مغرور تو آرد آخر کجایی

کرنیال

کرنیالی سز مغرور در جود
توبین دلت سستی قرا دی
سکاه و مهر را سست در دوزخ خدا
هر چه کردی در جهان جود و کنا
هر چه تواند وضعی از غیر و کنا
جمله خواهی ماند از ناله سیاه

که بخوابی و خست خود کشت

و در جود و در قریب خود کشت

در جهان که میگفتی علم و ستم
گر گشتی اعمال صالح در جهان
اندر اینجا خشم بکنی هر گشت
در جهان تو هر چه کردی کشت
گر گشتی اینجا زان حال حیرت
چون بودی که گشتی کشت

شد عجب او درای علم کشت

نخند آن دین رکوع و این جود
و بکار بختی غم و غم و کنا
کاشتی خشم بری اندر جهان
هر چه از مردم تو بستاند بنور
پیشوی هر خوش تو اینجا از سزا
چون دزدیم آتش تو در نهاد

چون دزدیم آتش تو در نهاد

مایه نام جود آمدی

بیزی تو ز غم با مر و مان
فعلی که میکنی از غیر و شر
در دشت از راه و از شکار و مان
جمله از افعال پر و یقین
فعلی که کردی است اجزای تو
بشیرت از اجزای تو و جود

همچو آنکه در آری سپهر از آری خود
هم کین بر فعل غیر افعالت را
آن زمان که تو نیز آری از بدنا
جمله افعال و صفات آری زما
هر چه باشد خود بخت و بخت و کنا
چون دزدیم آتش تو در نهاد

چون دزدیم آتش تو در نهاد

پای خود بر فوق غلظت نهاد

دست ازین بود علتها زین
بگر تویم من ازینها ای خدا
گر شود حاضر همه نقل و نشر آ
چون نباشد همه و غلظت و لطیف
شایدی که در هر جایی و هر جایی
عقلی که از فراق و کشتن

چون تیر انداز کشتن کشتن

قبض باشد در مثل مجنون شتا	کز پیش آید بهار جان فستا
قبض بود در ریاضت تن	چون کشی تن را ز حق آید خفا
از غذای تن اگر کبابی فطام	از سرفه سپیدی جان را فطام
بیکشاید در دل تو آرزوها	بیکشاید شهباز جان بهر آرزو
در درونت میکشاید جی دم	ز آن دیوان آید طعام حتی جان

این بیست و چهارمین باب شد
که خود را در لقمه کار زند

گر کشاید جان دمان معنوا	لقمهای را ز را اکل شود
جان تو فربه شود زان لقمه	بیکشاید پیر بر دنا خدا
برتر از کون و مکان هر آواز او	پادشاه را زان هم آواز او
بس کن فربه تو تن را از غذا	خوشت را و راحت و رخ و عبا
بیکمان تن را ز راحت برالم	خوشت را و آواز شادی و درغم
قد شد و میوه باغ غمت	این فرج ز غمت و آن غم غمت

بس بیای ای طالب سر ارمق	کز بخوابی ز پیکانم یکدور ق
سرفهش و حیران بانی تا ای	که فراموش شود هر یکدور
چون شوی قانع با سبب جان	چون غمی خواهی تو سر از جان
همین یاعرفاه بخوار عارفان	که چو فلجی جان بماند جاودا
هر چه باشد در جهان کرد و فنا	جان بر جان سرودی اندر بقا

هر چه از تو باشد که در دین جهان
از فراق او چند پیش از زمان

هر چه از روی عاقبت آید فراق	ز این بهی باشد مرا نرا اشتیاق
بس بیای تو عاشق در و پیکان	بگذر از دنیا و بی تشویش
بی بیاید چست آری ره رو	تا شود آن پیشوا تو پیر و
باش سا که در طریق موی مو	مرشد خود کن کتابت بر سر
کای در قبض و کس در سطر	بیکاندر قبض هم در سطر
بیک قبض آید از این راه	آن صلاح است آید از راه

نقش

تو بر آری تو خود آری هر چه	دور افتادی زو هم دور بیجا
ای بی تو خوشی آشتی خفتی	هم ز خود بر خود تو بر دست
برده جان تو نفس تو کس است	لازم آمد نفس سکر از کشتن
مانده است محب بر نادان زجا	خوشت را نفس بند از دهم
نفس را عزت کند آن بر سر	ز احترام و عزت جان بچهر

این بیست و پنجمین باب شد
و آید آنکه در کجای رفته

که بود آن نفس غالی روح را	میکند در دام شهوت سیلا
عقل را آن نفس خربنده کند	و ایما در خدش بند کند
آنکه هست و نیست آن نفس دوز	شدنی را عالمست و ذوقش
هر که عاشق نیست علم او سبیل	که به باشد ذوقش از کوی ایل
کز بخوابی علم عشق از عاشقان	کی شوی تو محرم راز نهان
آن که در کجای رفته	چون به دشت افروخته

که شود تن شاد و خوشم در جهان	بیکدرد در غم و اندوه جان
که تو تن را سکر و مکر و د	زهر قاتل در دمان جان
ایمان با چو نکرده جان است	حرمت و رخت بر جان زاجا
تن بخت چو ضعیفست و خفت	جان بفرزت بس لطیفست و خفت
عزیز در لذت تن چند روز	تا به پستی آن جمال جان فروز

صبر و صبر و صبر و صبر
و صبر و صبر و صبر و صبر

صبر تو اندر جهان دو دریا	برده بر دار در روی دریا
کر چه روی دل را بار بزرگ	روی دل لیکن مجاز کرد
چند کوبی تو مرا که در لریا	تو محبوس و مرا از در لریا
ظاهر است او یک تو غافل ازو	چو غفلت را ز روی دل بشو
چند بباری و مرا از خود جدا	تو در این پندار محبوس از خدا
آنکه به بر از ناشناخت	تو بر باری غافل از عشق

نقش

عشق بخت و کس را کشند
عشق چون است و چون و چندی
هست دانشمند و عارف
عشق چون کجاست در و بیگانه
مقتدر عقلست دانشمند
بکسلاند عشق آن پیوند را
عقل از سر عشق آگاه است
همش خیزد و مال و جان نیست
موت عاشق شد حیات و عبادت
کوبید و دایم پیش از روز

اقتلوا اقلوبی یا نقات

ان فی قتل حیات فی الحیات

موت عاشق است چون هست جان
که رود باد از میان بی ماند
باوستی چون بروی تیر از وجود
غرق کردد عاشق اندر وجود
مردد دانشمندی تر سر ز موت
که شود مظلوم و از موت فوت
که رود این جان و این وضع و قار
افتخار و اشتها را و اعتبار
روی می شود عشق را گنا
خواند از جنش هزار فصل و بنا
عاشق را شد مدد و رحمت
دختر و درخت سوزان و ریخت

کنو

کشت کشته عاشق از آن حال
علم و حکمت کوی بخت و جلال
عاقبت از غمت و فضل و وفای
عاشق از سرش و شوق و جفا
آرزوی عاشق صاف و همان
بزرگ کردن درر می شوق جان
عاشق از نیست در بحر آن قرار
جوشد او در اشتیاق و انتظار
عاشق عاشق مهر در جاود
پیش عاشق کفر باشد بیم جان

اوفرده عاشق ننگین بند

کون بیسم جانانان میمرد

چون میری جانانان میمرد
تا پیری در میان است
وصل عشق است مرا عاشق
هیج باشد عاشق را بیم جان
بگریه از سر عاشق مرد است
کشت فانی جان جانانان هر دست
در دل عاشق چون شمع عشق میست
کشت می شوق او ز خود تبدیل یافت
هر که عاشق کشت او ابرال شد
او ز خود خالی شد و بطل شد
کشت بدلان که او مبدل شود
نخستین از تبدیل کردن خاک

زند از حق کشته است ابرال حق
من او ز کشت ز استبدال حق
پس تو در حق قیل این خوش طالع
روز و شب مشغول استبدال کمال
اندر آتش عشق فدا
شو که از آن مجلس در کیمیا
آفا کردد می ت ز رشوق
سکیت فانی شود که هر رشوق
همین بکش در دو بل و جوار
تا بهی از پیر کی یای رحا

من عیبت اکرم زبویا و صفا

گو که بجه وقت صیقل الحفا

تا بنده را که است عشق
زبده آن که دارد جان عشق
عاشق در دو بل و جوار
عاشقی رنج عا و شدت است
عاشقی شد سوختن در عشق
هستی خود باختن در کار عشق
کار دشوار است بخت و کلمات
میگردیزی هر کس که عاشق است
هیچ عاقل بی بسوز و خوش طالع
اچو عود خوشی در نار حفا
عشق چو در عود حفا
چون که است نیست شد و حفا

بی شود این عشق کار عاقل را
پیشه دوا نکاست این همان
خود نباشد عاشقی از اختیار
عشق آید از جناب کرد کار
دارد حقیقت نیست از بس و طلب
است احسان مستبک است
عشق کای عقل دوا ز شود
در قال نفس مردانه شود
پیشود مغلوب نفس از ز
عقل چون شمر در در ز

کرانه نفس را اندرون راحت فد

مره نانا بر تو کجاست بدست

کرنوشد عقل تو از عشق جام
مست کردد عقل و کرد دل آرام
عقل اگر نفس ظالم کشت چه
میشود با باد با جان و پیر
نفس ظالم کردد است در لاله
میرانی از اسپری ایش و پیر
شاه در لاله باد با جان
شاه با شاه کند عیش و زان
کشته از شرم و اسیر و از
زان معنی از این مشتک و شوره
دل اسیر و از و است

او قریب از ما با و این طرف ما
در جای تنیم از وی جدا
بای ما خود پیر و بزرگ است
برده و آشنایی با اشیاء است
هست این تنی با ما را حجاب
بر رخ زیبای او هستی نقاب
در میان او و ما هستی سرد
سدهای تنی نیست شد مانند
هست از تنی کرد اله
نهیستی آن صنع او را کارخانه

کارگاه صانع حق و تعالی

غریبی و دوری و تنهایی

تو بیا در تنی غریبه شو
ماندی در جایی تنی گریه
تو بگو اندر فراق تنی
هستی خود را که حق تنی
ایم غبار تنی را ده بباد
چونکه در تنی تنی باشی شاد
در دلت گریه تنی
میل عشق خود تو تنی
میل در دیار با ما تنی
میل در دیار با ما تنی
میل عشق با ما تنی

میل عشق با ما تنی

میشود پاکیزه با روح خالص
که از این بند گران کردد خالص
غیر تابع کن و در انفاق
عمل با روح کردند اتفاق
با وصال دوست لایق میشود
چون چنین شوال عاشق میشود
نزد یزدان میشود قبول غام
میشوی از حبس این دنیا غلام
بس خدایم دوست میگردان
چون شود بزرگوارت مهر خدا

مهر و دوستی و محبت

مهر و دوستی و محبت

مهر تو از مهر حق دگر در مد
تو تنی مهر او دگر مهر خود
مهر او مهرت و ذره مهر ما
از ضیای مهر تنی ذره را
در دل با میل و بخت داد او
در درون مهر و غایت داد او
مستی ما از دم جام او
قریب از لطف و از انعام او
که بخواهد قربت و وصلت دهد
پروردگار تنی بیا که سوزنده
قریب از جایی که سوزنده

او

بس بیا تو عاشق بیکانه باش
جسد کن با عاشقان هم خانه باش
گر بر پی خانه ایشان بجاست
خانه ایشان در قلمم قنایست
کعبه عشاق شدن خانقاه
کر روی بانیای جسد زکاه
همین بیا در باده فقر و فنا
باش هر فاضله عشاق را
تا بری حاجتی کنی حق را طاعت
حاجی حاجی شوی تویی خلعت

مهر آت حبل الراج

حج زبانی که در خانه بود
خج زبانی که در خانه بود
خانه را که حج کنی یابی تو را
خج زبانی که در خانه بود
خج زبانی که در خانه بود
خج زبانی که در خانه بود
خج زبانی که در خانه بود
خج زبانی که در خانه بود
خج زبانی که در خانه بود
خج زبانی که در خانه بود

میل عشق با یغمان غریزان
عاشق و معشوق را عشق است اصل
کس که در کعبه نهانست عشق
عاشق و معشوق را کعبه عشق
عاشق و معشوق را کعبه عشق
عاشق و معشوق را کعبه عشق
عاشق و معشوق را کعبه عشق
عاشق و معشوق را کعبه عشق
عاشق و معشوق را کعبه عشق
عاشق و معشوق را کعبه عشق

جان ناهم چند روی و دوق

جز همان بجان و اصل از کوی و

جان عاشق آمد است از کوی
هر که عاشق نیست او نامحرم است
او نخواهد دید هر که در جمال
عشق کبر معوج زن دایم خوش
عشق بیکانه است از هر دو جا
بلد و دایم عشق را بیکانه
و اندر و هفتاد و ده و بیست و یک

این ریاضات عمل در راه دین
و این زشوقی درست از ریاض این
تر که آتشها و لذتها بمشقت
در دوزخها و محنتها بمشقت
کر چه مگر دوستی نیست را بچهر
شد اینها روح را راضی و قریب
نفس تو خواهد در این دوزخها
پسند با عیش خوش ذوق و مصفا
دولت و عزت ببیند در جهان
شادمان با ختم دوستان

در حقیقت دوستانه دشمنی

که از حضرت دور و مشغولیت کنند

دوستان همچو تو اهل تمسند
و ایما در راحت تن می تمسند
هر که عاشق نیست تو تن پرور
جانش آن جا نیست که در کاو خور
خط آن جان پیشو در نظر تو
اوج در اند خط و وصل و الماس
روح انسانی که است و جان جان
جان از ویای جیات باودان
جنش تن بیکان از جان بود
عشق و شوق جان اهل جان بود
جان بسند غمی نمی تو جان
لیک از جنبیدن تو جان

جان ز جانان که همی پایبست
جنش تن پیشو در کشیات
جان ز جانان چون خیمه عاصی
تن با انواع عبادت پیشت
هر که روشش روح حیوانی بود
جنش او جمله شیطانی بود
هر که روشش روح انسانی بود
عبد جنشش را شایر صافی بود
پسند کردی یا فخری از حق نعیم
بدی میسوزد نار حیم

چون بدی کردی بدی سوا این میانش

از آنکه محبت و بر و بد خداست

ای برادر باش نیکو کار تو
تا توانی ختم نیکو کار تو
نیت صنایع نیک و بد افعال تو
دامت که بر بد چون اطفال تو
جنش که است بر نیکان حق
یافتی احسان بی پایان حق
وزنجی برینا هی فانی تو
شد تحیم از قدر حق ما وای تو
جنش هر د خدا از عشق دوست
جنش اهل هوا غرض دوست
جنش اهل داناان موجود
که دانا و غنیم و ابرو بود

بهر که در حکم شیطانت دل
میل او باشد نقشش از جوهر
دل که مادی باشد و از لایزال
او نخواهد جز جمال لایزال
نقش کرد پیش چشمش نقشش
میشود در آرزوی حسن دوست
نقشش بر لبها جان دادند
چشم جان از نور حق مکن دادند
اهل صورت کمترند از راه راست

چون مقام آستی یکدم مفایست

حج جباری بر آید چون چشم نیست

چشم با کز نور زینت نیست نور
از حسن لایزال است کور
کر نیاید نور حق بر نور چشم
او نمیند در شتر الا که چشم
چشم کو حق بین نباشد کور
یا اگر هم در دین بود دور
هر که او را کور باشد چشمش
میکند آلوده او نور بدین
چشم دل که از نور حق چو پرست
آن دل از روشنی شود آلود باز
کد که از چید پاکوه شود
هر دلی از آلوده شود

جنبشش در چشمش در شیطانت
جان ز جانان کرمی باید حیات
نم با انواع عبادت می شتاب
جان ز جانان کرمی غایت
جنبش او چو شعله شیطانی بود
بهر که در چشم روح حیوانی بود
جنبشش با شمع رحمانی بود
بهر که در چشم روح انسانی بود
جنبشش با شمع رحمانی بود
نیک کردی یافتی الحق غسیم
بر کوی بیسودت تا بحسبیم

چون بدی کردی بخت من این مکتب

تا آنکه تخت و پیر و یاند خداش

ای پیر و پادشاه نیکو کار تو
تا تو آتی چشم نیکو کار تو
نست ضایع نیکو پادشاه تو
در امت کبر چون الطفال تو
جنبشش که هست بر فوکل حق
یا فاع احسان به پلای حق
و بر جنبش بر ضاهای تو
نه صمیم از حق ما و ای تو
جنبشش موه خدا از حق تو
جنبش اهل هوا بر نفسی تو
جنبش امل خاد آن بود
که ز نا و غم و آبر و بود

کرمی

۸۶

۸۷

حکیم

چو کنی اشک امتحان بی خبریها
 کیم بی تو امتحان کن خوشیها
 اگر تو مرد حق شایسته ای
 هرگز از این بی خبریها
 تو کنی ایمان خود را پاک و حق
 هرگز از این بی خبریها
 هرگز ایمان آوردن مثلار
 کشت او منسوب آن ده گایا
 جلد از یک نور روشن نمون
 شمره قند پها ابدان شان

نمونان صدوه لیک ایمان یکی
 چشم شامد و دل یکی جان یکی

نزد ایمان مست از انوار جو
 هر کجا تابید شود خلقش نگو
 مومن از استیانتی است که کرم
 است پس ایمان را وصف کنیم
 هر کجی که نور ایمان شد نیر
 آن از استیانتی حق باشد خبر
 مانی آن دل شود الطاف حق
 وصفهای او شود وصف حق
 وصفهایش چون کشت از رحمت
 رفت در دریای او صف خدا
 بس که آنکه از جفا گذشت
 لایقند و صفی است

یا اگر کسی مستعد با بود کی
 هم بود باکی زهر آلود کی
 چشم دل از عنایت سر سبز
 تا به نورت میشود آن چشم باز
 با خدا یا بس خطا کرد و ایم
 خوشی را در دخت جاکر و ایم
 لیک از عفو کرم دارم امید
 اگر کسی بودیم ما کرم
 تو که بی باک بی خبری حد
 عفو کن آنرا طاعتنا

اگر فرزندان خاص آمدند
 نفعه انا طاعتنا اینست

ای برادر تو که از مهر کرنا
 خوشی از نعمت قدرت است
 دستگیر شیمی که تو به کرم
 خویهای یکدیگر از ج و بر
 بنده شوم شمشیر خود را طمع
 دور شو از جفا و انکار شمع
 اعتقاد پاک کن آن شمع را
 تا نهند بر کرم است از حق جدا
 چون که دردی اعتقاد او را
 هیچ جایز نیست کردن امتحان
 شجره که پیش از او میرا
 کردید امتحان که او آخر است

بهر چه با قول گویند و چند
 فعلای او و جوار فعل او بود
 آنچه گویند با آنکه هر زمان
 فعلای او و جوار فعل او بود
 خلق بیند و چنین کردار او
 میکنند اگر از گفتار او
 خود قلوب خلق این سخن را
 هر چه در این پسند با جلی
 کم کرد و کور دل بر بشنود
 پند این صبح را و یکس نکرد

که چون کرم است از خبر قدم
 از جنح گوید که می بینا شدم

چون دلش کور است این کرم
 میزد و زود او بماند در کور
 چشم دل چون کور باشد در حق
 چون دهر از سر حق او جدا
 چشم کور کور باشد در جفا
 جفا تصویر است از و باشد در جفا
 چشم کور کور باشد در جفا
 چشم کور کور باشد در جفا
 چشم کور کور باشد در جفا
 چشم کور کور باشد در جفا
 چشم کور کور باشد در جفا
 چشم کور کور باشد در جفا

در صفات رسیده او صفات
 ذات شان و اصل بکات بی نشان
 جسم ایشان بود در آت خدا
 بود تا بان اندر رو ذات خدا
 جان ایشان بر دنیا تر کن آفتاب
 آفتاب بر دنیا تر آهم مان
 کرم تو که در وی بی نشان
 جان خود با جان ایشان چنان
 جان تو با جان ایشان چون سر
 بیکان آن جان بحق وصل شود

روح خود را متصل کن او فلاحی
 ذوب با روح قدس الهی

متصل کن روح خود را روح
 تا رسد روح تو وصل بی نشان
 کشته ایشان همچو مرغ عاقا
 غم ایشان تا با قلم جفا
 می بیند اندر هوای وصل آید
 نیست ایشان در وی بجای تکرار
 کار آن خاصا بجای نفع و بند
 کسب دنیا بر جهان دامن آید
 هم منعل و معتدل این نا حجاب
 میکند ارشاد با خلق جهان
 پند خلق را جفا است
 که در دهر جان او کوفت و کور

بهر کرد و آواز باشد پشیمان	آن جهان بی نشان کرد و میان
چشمه باطن را کشید و نورش	ای نمک را کشید و نورش
شیخ کامل چشم جان را سوزید	چشم جان تو سوزان کرد و باز
بند شو تا کل می باشد ترا	چشم جان از کل او بایستیا
گر کند آن دیده و بر تو نظر	پس بکنی با همشش بی با سفر

چگونه با شیخی تو دور از رفتی
و زوشت تیرگی و در گشتی

بهر کردش بی نشاند حضور	بهر کردش پیش تا اقلیم دور
شیخ کشتیان و بی نشستن	خدا همان کشتی نشستن بچگونگی
و آرمایه انبیا اندا و لیا	بهر کردش از حق بی غایب
شیخ کامل نایب سیر است	همچو بغیر خلقتان بر سر است
شیخ تو بغیر ایم است	همین بیا در خدمتش می باشد

لی مای

ایقینده این جفایان خود بیان
چند کوفتی بی شیخ اخواجه جفایان

این جهان پیشش نشکر کبر است	شیخ کامل خواجرات و سرور است
پیشش هر دش بیج باشد و سوا	شیخ سوزد بند را حشمت
عزت و اقبال در افکند کبر است	پادشاهی خود بقیه در بند است
نست باقی بنا ای دنیا جهان	بند حق پادشاه جاودان
در حقیقت پادشاهی بند است	بند کپی حق خلقت بند کبر است

بوی سوزد انداز شراب سوزد

پادشاهان جهان از بند کپی

بهر کردش از حق بی غایب	کشت کوه تو کردی کو کوه
در بعل کرم کرد تو کبر را	در بعل این سوزان سواری بیای
در بعل کرم دست را از خود	تا بیا بی و کنی پیش و طرب
دوست را بریده مجاز خود	چون یکره بی آب اسجود جو
هی چه با هر ناست این محرابی دل	منترای بی نیت با پرشانی دل

ای جفایان خست و دلچون خود آید
ای جفایان خست و دلشهر عجب آید

شد یقین که این جهان را اندر شد	خشم اندر شد را دل باشد شد
است این اندر شد اندر دل	پیشانی بیج در کوه و کمان
تو بکن اندر شد این اندر شد	انکه اندر شد کند کوه در کوه
در دلت او چکند اندر شد او	با که کوه می کشم سر را کوه
استی ما خود جهان اندر شد	بجویش و کسب ما جویش باشد

سما

عشق در حکام آیتان چشم
زشت کرد اند لطیفان از عجب چشم

این برادر باش تو جویای عشق	نوش کن از جام حق مجای عشق
کبر و شوی تو حقیق از جام عشق	مست کردی و شوی بنام عشق
ظاهر را می کنی کز خجسته را	یکبار باطن بر اندازی مجایب
چون که در د باطنت باغ ارم	ظاهر تر کست کرد و نیت مخم
ظاهر بیچست و غایبی و ماست	باغ آراست بر زم فداست

باطنی و خلقتان در خلقتان

ظاهر از هر کجا فغان کنان

نیشدا

پادشاهان سرخوشان تاج و تخت
 از شراب بنده کی گشت بخت
 تاسوی عالی و ساهی پست شو
 شد فنا و نیستی شان مغر و بخت
 چونکه خواهد ماند از تو مال و جاب
 دل من بر مال و جاب ای پادشاه
 چون بر دین نفس این مرغ جاب
 کی شود این مال و زر بهر آستان

همه جهانست که در مال و زر

زیر سر پادشاهان بهر نفس

پادشاهی جهان باز پخته است
 شاه ای باقی طلب بچایه است
 پادشاهی ابد عشق خداست
 کرمه عاشق صورت خوار و کد است
 عاشقان شاهان ملک بچند
 تا ابد در پادشاهی سر منبر
 شاهان شاهان عالم عاریه است
 عاریه بیرون رود آخر ز دست
 کرمی خواهی تو ملک یا پادشاه
 ملک فانی را همی کن تار و مار
 ملک بزم زنت تو را هم دار و زر
 تا بیا به هیچ و او ملک خلوت

پوراد هم ملک فانی را بر آرد
 کشت در اقلیم باقی کی بقا د
 چون نخواهد ماند باقی ملک و مال
 چون خواهی عز و جاب لایزال
 فخر از آن رو کشت فخر و صفا
 بود عاشق او بر پیر خدا
 هر که باشد طالب دیدار حق
 هستی خود را کند اینا حق
 هر که شد و عاشق دیدار درو
 کرد کوی دوست کشتن کجا کو

تشریف را خود شغل به بود در جهان

کرد آید جو فی کردن جا و دکان

ای برادر عاشق دیدار باش
 یکدی غافل شود کار باش
 کن تمنای جالبش آرزو
 جوش کن چون دیکل حیرت و جوش
 چون کسی کو اشتی می کرد است
 در طلب جوان و پیران کشته است
 یا و کردی شتری یکم باب تو
 چست شود حیرت و جوش و شتا
 دوست را با جاب دوست انصاف
 یکد تو غافل شتری زین و مال
 انصاف ای کیف و قیاس
 هست تر با انصاف را با انصاف

ظاهر خواهر شدن آخر خراب جسم تو آخر شود شقی ترا
باطنت باقی ماند پایدار اندر و پیش تو بر وصل یار
اهل دل کردن صورت را خراب کرد در باطن خداشان فتح باب
ظاهر یکین و عکسین خوار باطنی شاد و فرح با وصل یار
ظاهرش در نزد و نشسته خراب باطنش با اهل هر دو شمع و شرا

عارفان دوستی چون شمع در پیش
عیش و نشاط کرده در خلوت

احتمال نیست از باطن خبر لاجرم مانند در بند عمور
اهل ظاهر آن شود صورت سیرت کز شراب بکر شیطانت
کشته او قانع جویش این جهان ذوق نجابی شناسد او جهان
او دانست این جهان ترقی پیش آن عالم خشن ناچیز بود
آن جهان دمیای تحید و کرامت بر کای دآن تو پیش این جهان
این بیابان دریا باغی و عجله خبر بر یک شایه و این

این بیابان این جهان بی نبات آن بیابان است عشق بی نبات
این بیابان اهل دنیا را مکان آن بیابانها مقام عاشقان
این جهان و اهل این هم بی وفا عشق و عاشق شد بقا اندر وفا
تو جوهر کنز و فانی اهل جهان کس وفا جویی بیابان عاشقان
پیش عاشق نعل پر مال و زر اهل دنیا نیست الا مردی

زین نعل تا چند باشی خلد زده
کر همی زدی بیابان دانه

نعل مال و زربت عا دنیوی لعل اسرار روز مشغول
کر خورشید را و آرتو نعل کما و جو جو تو چه دانی قدر نعل
نیز پیش عاشقان قدر جهان آخرت دنیا و طراش خزان
اندر آفرینش خرم کما و علف خرم دانه عز و اقبال و شرف
دوست پیدا کند از خرافا احقر از شدن جهان مکتبها
او خرم که از کز بر ملک است که بیابان ملک لایق کرامت

کریم نیست آخر جای تو ملک عیسی بود ناوای تو
کتر این آفرین خوشتر است صورت انسان و معنای خرا
روح تو کریم انسان بیک او بجا قانع برین قانی بیک
است انسان نظر ذات خدا از صفات حق شد او را وصفها
ما که انسانیم از ما جو خدا جمله زود آن خلق ما و خلقا

خط ما بر صورت خود کرد خلق
وصف ما از وصف او کبر سب

هر که شد انسان کامل با دست جلد او صفات او صفات خداست
وصفها باشد از او صفات خود مؤمنان را جاودانی و ابد
و صفات چون شد و صفات او صفات او صفات او صفات او
جمله او صفات اخلاق نیکو در باطن بیابان او
تا صفات او صفات او صفات او صفات او صفات او صفات او
مع حسن احسان خلق نوری در آن دمی و احسان

هر که اندر دین کس و کار یکمی با جان بماند پایدار
پس بیابان بر سر عاقل غیر ما کن تا بیایی حاکم
عقل کامل که جان باشد و پیر یکند تیر پیری دلبند پیر
شاه جان شود بهمان و کرم خشم احسانا بکار دلبند
آن وزیر از ناقص است و دیگر شاه جان یکند ز پیر وزیر

عقل بود دستور عقل حواس است
در وجودت و در آن خدا است

عقل که ملکی است به کز خطا کار او دایم و راست و وفا
جمله فعال و کرد و نمود او متوجه و آفتاب
عقل ناقص یکند دایم خطا یکند اندر بری تیر پیر
کس و کار او بهمنق و فجور هیچ از حق نیست و رافض و نور
پس عین خود را تو مرد اگر بی درم دیگر ای یکم هر
پرو و کلاه و کلاه در شد رشته پیدایی و انکه یکند

رشته بیدان اختیار و میل را
این سر رشته برستان خدا
که بخیرت میکشد گاهی بشر
بپرورد در مرتبه پر بشر
یا آلهی تو بخش سر رشته را
هم بکن جان که انت فنا
میل را بکشان سوی مال
خوان و صلح را بکن با احوال
چشم ما را از هدایت برگشا
یک راهم نیک و بد را بگردان

ایضا بعد از دعا و تسبیح مخفی

عیب کار ما را ناپنهان مکنی

از عیبت چشم ما بگردان شود
عیب کار ما بپیدا شود
کار که آن خط نیست میسوزان
کار که آن خط دست محبوبان
کار گزوی آینه در اصف
او یقین کار صواب است فی خط
دل شود صافی ز تقوا و صلاح
هر که صافی شد نفس با بصلاح
کنج احسان خدا اندر دست
عکس دل آن در دو عالم هست
باغهای بیو جانند
عکس خط آن در این است

لعل

عرق کوی بگویم راز دل
کودل رسته ز حبس عقل
مهری این راز با اهل دل
فهم این سرمانه کا عقل است
عقل از اسرار دل گاه نیست
عقل بر و نیست این سوره است
میخواند آنرا حوال جهان
لیک داشت ز اسرار جهان
عقل دیگر گوشت این مکن
عاشق حیران شناسد راز را

زیر کف پوش و حیرانی بخش

زیر کف فلک است و حیرانی نظر

پنهان ز سیر کی سود و زیان
میرساند در سر آت جهان
لیک حیرانی بوی رانی کشد
کش گشای تاج پنهانی کشد
نیر کی آموزت علم و هنر
بیکش با شاهی و فتح و ظفر
نیر کی میکشد سوی فنون
بیکش میرفت سوی سجون
نیر کی است بیکش جبر جهان
بیکش حیرت قطب زمان
چون تیم با وجود آید آن
علم نقلی باد قطب زمان

کودت

علم نقلی جمع کردی آچنان
در جهان کشتی تو منفی زمان
از بوی جهان کشتی تو صدر
از همه برتر شرفی بخل و قدر
بسیر کردی تو بشهرستان عقل
کوی عزت بروی از میران عقل
تو ندیدی بیکش هرستان دل
بخی کردی در دره سیران دل
این بیافانی شو از خود
زیر کی بخر و بستان ایلی

خوشا باده کی تیغ میر و سپس

ترستی زین ابلیس با بی تو پس

توبیا این عقل و دانش را بزل
مرد شود در محبت یک اهل دل
تا شود هر پیشو شایان
میکنی با همش سیران دل
گرنی سیران دل سلطان شود
سرور اقیمن بی پایان شود
عقل تو شد پای جانت رعا
جای که یا بر سیر دل محال
بسر فکرن عقل را در عشق
عقل باقی میطلب ز رخا عشق
عقل را قربان کن از عشق تو
عقل با اهل زمان سویت کو

مقال
ماقی

عقل در تحصیل فضل است و هنر
از جنون عاشقانت غیر
عاشقان در بنیم مشوق زمان
از شر آب قهر و صدمت سرخشان
عقلان با عز و ناموس و وفاد
میکنند از فقر و ذلت ننگ و عار
کشته تاج با مراد نفس شوم
بهر عز نفس کوشد در علوم
علم و فن را زان جور ز کمر در
تا صلاح او شود در بهر

بد که در علم و فن آموختن

دکان تیغ است راه دان

هر که او بر دوازده رشت و شوق
او خواهد کشت هرگز شوق
کرد آموختن علم و هنر
در تفاوت چیز شد آن بر کمر
علم و حکمت که سلاح است جهاد
کشت او را لطف و وفاد
آن عشق که عالم و حاکم بود
دست یابنده و ظالم بود
خود بیستی اندر این آخر زمان
حاکمان دهر غلب احقران
ایحسان مروت شد کنند و زیم
عاقلان سرها کشیده حکم

بورد

عقل

و آنکه بر اندازد ز خود و سپرد
 چون علم و حکمت و قدرت سپرد
 علم و فضل او را سعادست سپرد
 آلت و زهر و عبادت سپرد
 اهل دل را بر کشاید و پربال
 اهل دل را بر کشاید و پربال
 مقصد جان نیرین را سپرد
 مقصد جان نیرین را سپرد
 غم خانه در بنم غافل و لیس
 در بنم غافل و لیس

جای کشاید سوی بالاها

جای کشاید سوی بالاها

در دینش بنم بین چنگها
 در دینش بنم بین چنگها
 آرزوی جان جانان اقبال
 آرزوی جان جانان اقبال
 جان بکسین تن ز جانان اقبال
 جان بکسین تن ز جانان اقبال
 شاه باز است آمد بهر کار
 شاه باز است آمد بهر کار
 این جهان چون آخرت و تر جگر
 این جهان چون آخرت و تر جگر
 هر که آخرین شود و فرات
 هر که آخرین شود و فرات
 هر که آخرین شود و فرات
 هر که آخرین شود و فرات

در دینش بنم بین چنگها

سیمه دارند این اهل جهان
 سیمه دارند این اهل جهان
 در امور پیش و قضا کنند
 در امور پیش و قضا کنند
 کار ایشان مکر حیات و حیا
 کار ایشان مکر حیات و حیا
 هر که شوم شکاف و خرد دران
 هر که شوم شکاف و خرد دران
 احمد قد و سخت کند و بودند
 احمد قد و سخت کند و بودند
 بقوله شد نیاست امر مدحا
 بقوله شد نیاست امر مدحا

هر که شوم شکاف و خرد دران

هر که آخرین شود و فرات

هر که

بنده من چند باشی باشم حسد
 بنده من چند باشی باشم حسد
 قوت باقی جوهر معطر غنچه
 قوت باقی جوهر معطر غنچه
 این غذا با نفس را قوت دهد
 این غذا با نفس را قوت دهد
 این غذای را بر دگر پیر
 این غذای را بر دگر پیر
 کرمانی بی پیشین زان غذا
 کرمانی بی پیشین زان غذا

جوت معطر یک بار از ماکول خور

جوت معطر یک بار از ماکول خور

خاله بر روی بر سران تو خور
 خاله بر روی بر سران تو خور
 کر تو باشی عاشق مست خدا
 کر تو باشی عاشق مست خدا
 کر غیر دوست و بر ترا
 کر غیر دوست و بر ترا
 در دین دال گریایی و ردا
 در دین دال گریایی و ردا
 تو در این حسرت و عبادت
 تو در این حسرت و عبادت
 هر که در کده آن بیاید و بیاید
 هر که در کده آن بیاید و بیاید

خاله بر روی بر سران تو خور

خاله بر روی بر سران تو خور

یا آسمانی تو فری آن مهر را
 یا آسمانی تو فری آن مهر را
 آینه حسرتی را که در جلا
 آینه حسرتی را که در جلا
 کر خشمی چشم ما ز قرونور
 کر خشمی چشم ما ز قرونور
 آینه دال آن زمان یا جلا
 آینه دال آن زمان یا جلا
 از غذای گریایی قطام
 از غذای گریایی قطام
 زین خورشید است اندک زین
 زین خورشید است اندک زین

هر که در کده آن بیاید و بیاید

زین خورشید است اندک زین

ناله گشتا

ناله گشتا

دور باشی از غشا و دوازده
 در بر آری حق بود علم و عقل
 بود در اصل پاکیزه گشت
 در تو پیدا گشت آثار گشت
 پاک باش و صف کن او صف را
 بعد از آن میکوش در راه خدا
 پاک کن خود را و با حق کن نیاز
 که طهارت باید و انکه نیاز
 خانه دل و لا خلوت بکن
 بعد از آن معشوق را دعوت کن

ایه ل انکس و کراحت بالک

بعد از آن المحض و خفا جالات شو

مخدو آن آن خالق محمود را
 بی ریا عابد شو آن معبود را
 کز شوی مقبول آن معبود تو
 حامدی و کشته محمود تو
 توشدی مقبول آن صاحب کرم
 کز کن گونین آورد از عدم
 جوهر متوج گرد خدای نشان
 کف زد و آن شد زمین و آسمان
 خود چه چیز است این زمین و آسمان
 بر گسری در آن زباج لاکهان
استخوان و زمین و آسمان
که درخت قدر معشوق خود عیان

کرم میکوشی تو در فضل و مهر
 لیک بس و در این حق و مکر
 مگر کبری شکر عزت و جاه
 کشف گشتی بر تو سر زده آن
 چونکه عاشق نیستی مستی تو
 چه شود خمر و این علم و مهر
 شکر خیز خمر را طلس بکنی
 کی معجز آید ز قدر آن دینی
 زین هنر با پیشدی بی خرد و ناد
 چون بمری حبل را و آوی بباد

آن هنرهای دقیق و قال و قیل

قوم فرعونند احل چون آب نیل

علم تو کرم ریا بی بد
 از فانی جسم کی فانی بد
 سر می بودی و باقی چه جان
 مانده با جان پاکت جاودان
 کرم بری آن علم تواز داد حق
 دایم از حق بخواندی تو سبح
 علم تو هر هم و ای نفس بود
 نفس فانی گشت زان علت چه بود
 کس که کار یکم زان بر جفت
 مگر شیطانست زان بی نفست
زانی کار تو خدایت و زانی
که تو در و در و در و در

در بر

باستان عقل را سپرد کن
 پادشاه روح با او یک کن
 نفس غایب را بکش با مدح
 هست او هر که دزد اهرمن
 عقل و جان و دل همه زنی نهند
 تا که اندر جسم جسم فانیند
 کز تو این زندان تن و پیر کنی
 در فضایی لاکهان سیر کنی
 بار یافت گری تن را خراب
 جان از پیر زندان بیاب فتح کن

این عجب که جان بوندان اندر است

و اکمل مفتاح زندان است بدست

چون بدست داد حق مفتاح را
 کرد روشن در درک مفتاح را
 حق ترا در کردار و اختیار
 اندر این زندان چرا کردی قوار
 در وجودت پس تو عدل داد کن
 روح را از جسم تن آزاد کن
 هر که قصد یاب و ضایع کند
 در پشیمانی بنال ترا ببر
 آن یکی از تنگی شود و حال
 پیش چشم او روان از لال
با تو اسیر غرق کنی آن جوان
میزد در امتحان جوی روان

در کشتن چمن نیست دشمن است
 بی شک که کشتن قبیح از کشتن است
 دوست را بگریه و خون دل
 روح در دل پادشاه عادل
 هست این دل ای پسر شریف
 پادشاه بی نظیر با مقیم
 برالهی شهرت تا شهر دل
 نیست آن چون شهر با بی کمال
 کشت آنجا عقل کامل جوهر کس
 نفس با جان باشد در دست کس

عقل چنانی جو شنبه عادل است

باستان و حکم شهرت است

شهر دل عقل جوهر شربان
 کی کند شیطان دزد آنجایان
 باستان عقل را جوهر بر خوار
 میکند آن شهر را شیطان خوار
 نفس غایب عقل را جوهر خفته
 پدید بار در شیطان او کلید
 روح انسانی که با حکم است
 شهر دل ای ز دزد و ظالم است
 در دغا و صهر از آن لشکر است
 بظفر یا بر کژی سرور است
اصل لشکر پیکان سرور
قوم بی معرفتی بی سرور

بله

هر که او را گفته باشد در دکان	چون کنی از لذت قندش بیا
انکه او را گفت شد علم لدن	تو کم از علم نقلی اش سخن
هر که شد مقبول شاه بی نشان	دوست را به چشم جان بیند عیان
تو یاری پس از او نقل کن	میکنی شرح از ثواب از عذاب
از ثواب از عذاب از غارت	بی کنی در دهنش از غارت

پیش بینایان خبر گفتن خطا

کان دلیل و غفلت و نقصان ما

ستغنی که عاشق در یادت	و صفت عشق او را حاصلست
تو کم یاری پیش از هر صلاح	میکنی تفریر از هر صلاح
از عشق دوست بکشاد	تو بقتل از نقل میگوی خبر
آفتاب عشق چون کرد عیان	عقل چون سایه کرد از میان
عشق عاشق آفتاب فضا	عقل ای عاقلان چون سایه
عقل سایه حق بود حق افشا	سایه را آفتاب و چشما

در دل تو چشم آب غبارت	زان غرضش که زمانه از غبارت
در غل بنان ترا همتان زر	تو ز فقر و جوع گشته در بدر
در بر تو چون هم عریان حبیب	تو بجای از ذوق و لذت بی نصیب
در زمانه طالب سراسر کو	تا بگویم تر و صحت بود بود
و بیایم عارفی صاحب شکی	و آفتاب و بر کعبه من خا

خاسته جرات و گفتن حق جو

هر چه بود ترا جورا محبو

فاش شد غفلت و گفتن خرم پس	دخا و آهی خرمی که گم گم گم
و بگوئی تو سخن چون شکر	چون آن چون کوشش غفلت
در زمانه عاشق هرگز کو	تا که از عشق را گویم باو
و بیایم و اصل در کارا	پیش از گفتن سخن نبود روا
هر که شد معشوق او را در نظر	چون از معشوقش یاری تو خبر
هر که و اندر نظر من شد	این خبرها پیش از خبر شد

خود که باشی تو بر عقل و دین	ماند از هر جا که بگو و کین
که نه پیری دعوی پیری بکن	در جوع آف از پیری بکن
تو که از پندار خود در پیرد	خوشتر از پیر و مرشد گرد
اگر عسرت بناد ای گذشت	بود تو غافل از اوقات گشت
چون کنی غمی که ماندست بکار	بر گذشت بر بد و مرست یار

هر گذشت معسر آورد و خطاست

باز ناید رفته یاد آن هلاست

چون گذشت و غفلت شد بگذشت	وقت نقد خود دیگر آری بگذشت
هم بقیه عمر را ضایع بکن	کوشا کوش جان کن ای سخن
چون شنیدی پند از شنید	بادل جان کن از پند آ
مرشد کامل ترا چون پند آ	طولی جان ترا و قند آ
یک حیفست که در هند قند از باغ	کافران از آسود نبود از باغ
بند گفتن با جهل و غولاناک	تخم افکند و بد و غولاناک

عقل اگر ای بقیه تمام بپس	او با و ادنی بی یا بد بپس
چون بپسست عقل بپس	در مقام قافه پسین او بپس
عقل خلقان نیست همچون عقل	عقل نشان چون رویه عقل
پیران است که شود در آبی	بی که پند در جهان عمر آ
چون نشد اهل عین او در شکر	او اگر عذر ساله باشد کو در

اقتضای پیشیناه و معر پیر

ای بسیار پیشید و دل جو پیر

کود که هموار بودی از ج	لیک اندر مهد پیری بد فصیح
چون نیاید اوصال حق بپس	کس نباشد پیر با عمر طویل
و ریا بد در جوانی وصال دوست	شوم پیر او که پیر است او
کرد ای پیش از پیش خود پیر	کودکی چون از خدایتی پیر
پس تو پیش پیر اندر شود	کرد درون خوشتر از که شود
چون کنی تا پیر عقل و دینی	بهر عقل کل ترا بپس پیش

نی سعادتی را اگر گویند
 پند گفتن با جمل غواگر
 دشمنی صبح شود آن بر حال
 از محافت آن پس و آن دینی
 نو و را نیکو کنی او بر کند
 تو را احسان کنی آن بر فعال
 او بهی بخیر نی آید پسند
 آید از پند و نصحیت انفعال
 بی شناسد دوستی آدشمنی
 آب حیوانش بیاری رد کند
 بکنی از سویی ظن باطل خیال

هر که افعال دآم دد بود

هر که چنانی گمان بد بود

از کمال لطف و احسان آن کریم
 که بیا آزاد شود زین داکمها
 توند در غور برین دنیای دو
 چند این اشغال تن از خواب و غور
 ماندی از ملک شای و کسوز
 این دین باد شاه کامیار
 میکند پند و نصحیت بر لبم
 تا دم از باره حق جامها
 بهین بیا در بنم ارباب جنون
 چند روزی با خود آب باش هر
 کشته بر خر قه تن پاره دور
 با خود آذین بای دوزخ زند د

باز حال

باز جانت آمد از اقلیم جان
 این جهان به بود بیکر ایست
 چنگ باشد از جهان لا مکان
 بهین بری مرغ جان در لا مکان
 این جهان خود هست ز نزار مبار
 کی کند از نیکو و بویشتن فخر

افتخار از نیک و بویشتن فخر

عت شادی و فساد کدگان

ایز نیکان و زک و خود مست عار
 بهت مرد خدا آیت کور
 آنچه او را جیفه فرمود آن رسول
 منتظر با وصل او حور و جان
 دوزخ از مؤمن گریز درین
 دوزخ از مؤمن گریز درین
 کی شود عشا و ازین افتخار
 میشود قانع همان باز نیکو بو
 کی کند این جیفه را مؤمن قبول
 او کی قانع شود با این جهان
 که کند او ملک دنیا را طلب
 که کوزد مؤمن از دوزخ بجای

دوزخ از مؤمن گریز درین

نار از کسوت و از فتن و ففور
 نور مؤمن نار از آن میکند
 نار از خود بینی و از کبر پس
 مرد دین درستی خور و حقیر
 از خدا دور است کرام خلق
 هر که مردم بخیر می کند
 نور از آن نور حق دار دورد

نور از آن نور حق دار دورد

عاشقان را نام و نام و وفا
 یکی بود هرگز آمد عاشقان
 آرم از عشق چون کوم بیا
 عشق کی کرد دبیان گفت و کور
 آنچه هست اندر دل جانم نهان
 که کجیم آنچه دآم در دین
 فخری باشد که بس نکست و عار
 جز بهر آن در میشتوق جان
 چونکه و عاشق نیاید در زبان
 بخشد بی پایان بکشد در سبو
 کس شدی پیر فغان کشتی جهان
 بس بکشد که در داند جان

در دل من پر شده است نوار حق
 کربایی و بیری پیش من
 پیشوای هم مشرب هر از من
 شیخ صورت ما که نگرید بر من
 پر میجو کوشش سلطان غالب است
 کشف شد با جان من سر آرح
 پیشوای با صدق ال هد کوش من
 پیشوای در عشق حق انبار من
 است او غلوه بر دست دپو
 شوم بر او که حق را بیا بیا است

بار خال شو که نا غالی شو

بار خلو بان شوین ای غوی

مرد تو چون که غلوب است
 پس کجایی تو از روی نین و نور
 کمر بر مرشد بینا شو
 در پی او از ضلالت و آوار
 تو بیا بی از غیایت در سر
 چون که پیش و صد پنهان
 سخن دپوست نه محبوب خدا
 که تو کوری و عها کپری تو کور
 در پی یک عارف دانا و آ
 دور باشی از خطا و کمر و پی
 پس نماند سب پیش و صد پس
 شد که انچه و لوح غیب خواند

در دل

کوشی شکر آن اوستاد را
زویای شکر است ادرا
اوثر از لطف خود اوصاف کند
تاثر از زمره مردان کند
میثوبی از حسن دنیا خلاص
حضرت حق را شوی مقبول غاف
توشی فانی و از خود وار
بل تقیایی و از خود آگاهی
کشدی فانی بقیه باقی شری
شارب محبای آن شایقی شری

لا شندی جلوی آفتاب نه کبر

ای محب که هر اسیری هم اسیر

چون ز غمی مستی تو لا شد
یا فنی انبات خود آلا شد
توز خود رستی و بستی بخود
از عدد فارغ شدی شتی احد
در فنا و نیستی بشنا فیتی
چون که شتی نیستی یا فیتی
چون مرید حق شدی کشتی مراد
دولت جاوید آردت باغ
توز خود در ناخود بشنا شد
غرق عسر علم الاسما شد
علم الاسلام آدم را امام
لیک خاندن با سوس و ام

نخه حق خاک آدم را رسید
هم ز روح خود در آن قالب رسید
قالب آدم خدا را آمد
در سل بنجا و صیها و وسوسه
این قیاس کرد و عطف آرد
که خود بخود ز خود تعلیم آرد
باطنش و بیست و غیب یابد
عاشقش حرف و لوت گفت و شنید
شد ظاهر اهل ظاهر سفید
غرق در دریای باطن اهل دیر

هر دل را صاحب بدی و بی نیای

هری و صوفی بی بدی و اندیشه ای

خالق چون خدای ستان
در جهان میگرد قدرت عیان
که معانی کشت در صورت بر
اهل صورت از صورت می پند
ساخت صورتها از لفظ صوت
کشت معنی همچو آینه از طرف
خلق شکلی میگردند از ظرفها
ماهیان بی ظرف از بحر صفا
اهل ظاهر ذوق دار از صورت
عاشقان از ذوق ایشان بر
آینه عینی لطف باشد بر عیان
فقر شد بر عشق کیش اکرام

اهل صورت از صورت ذوق آرد
کرد ایشان از صورت بر آرد
عاشقان کشتند با عشق شنا
خبر و حدت اکر دند آشنا
نیت بی حکمت معانی و صورت
در تماشا عارفها و صفا
هر چه بینی در صورت نیست آن
کنز مخفی در صورت کشته عیان
آن صورت جمله مظاهر کشته اند
نومعانی پس که ظاهر کشته اند

چهره اهل است این خلق جملها

تا غافل بخت حکمتها نهان

قدرت خود را خدا انکار کرد
از عدم این مستها ایشا کرد
صانع قادر ز قدرت خود کرد
که عدم را در صورت موجود کرد
نیت آن صانع بر شوی شد
از بی ایجاد ایشا شد
آن عدم که بود آن عین و نمان
کشت ظاهر در عیان و شجرها
کس کجا دانند که این اسرار است
بس غیب که نیست و نیست
آنکه هست و نماند هست بود
و آنکه فانی بی غایب بود

مر

است باقی بی نشان و سنی
نیت فانی و هویدا و عیان
نیت از صانع خدا افلاک شد
آب آتش شده هوا و فاک شد
شد نیت از امتزاج این جهان
باز میوه آن کشت و انسان آفتاب
بی نشان کشت آینه عدم
عکس بد کشت و بیرون زد علم
اصل در باطن نهان دار وجود
عکس در ظاهر هر چه بیانی نمود

سوی خورشید که شد باطن فروز

فشر و عکس آن بود صفت بدروز

کس بود اندر تر با نیت این
منطق الطیر سلیمان نیت این
عکس خود را چیت فانی میشود
خی و قیوم است باقی و ابد
جمله موجودات چون عکس فنا
در عدم رو که عدم ملک بقا
این تن و صورت چون بود پایدار
عشق باقی موجود است از وی بار
از تماشای جمال ذوالنور
شاد کن جان را اهل شادی تن
شادی تن سود نیا و اولاد
سوی روز عاقبت لغت تو

تن که در دنیا شود خداوند
جان در آن عالم نمی یابد مراد
تن که شد در محنت و درد و بلا
جان بیاد راحت و ذوق و صفا
هر که در دنیا شود خوار و حقیر
او شود در عاقبت شاه و پیر
تن که شد در پیش و عشرت کاثره
پس عشرتی باقی ماند جان
فقر و قلت کان شد از تقوا و
همچو فقر و عاجز مضطرب

فلکی کان از قلعت و از تقاسم

آبی ز فقر و قلت و نایاب

فقر کان با اختیار و بار و بار
غزو اقبال است فقر مصفا
نفس که در از فقر و فقر انبیا
قدر آنرا کیست تا ستم کرا
فخر و نمان سروری و ملک و مال
فخر در آن بنده کی زو جلال
مجد و جاه این جهان عزت و سبب
عز و دولت است در تقوا و پند
دین و تقوا را خدا با هر که داد
است او اندر دو عالم مراد
صید بی کنی تار و پود و صیغ
عز و مال و جاه و خجسته شمع

اصل

اصل فقر تا چه باشد درین بیک
اهل دین را در دو عالم یک
دین و تقوا جاودانی دولت است
نیک و فخر است و دشمن عزت است
فقر بسیار است در تقوا و پند
اهل دین را تو هم یکی است
هر که ایشان جمله از یک گویند
در مقام از یکدیگر بالا ترند
در مراتب پایه پایتخت و نایاب
یکدیگر بالا تر است تا مستطاب

دست بر آید دست است ای خدا

درفش و در نور و شاد است خدا

قاد بر چون خدای ذوالعطا
شست از قدرت بی دستها
کرد قسمت در میان مردمان
غلتد بر پند آن شمع جهان
هم جهان را آن خدای بی نیاز
دارد از احتیاج و لذت نیاز
هم همی داد اقتضا و کثرت
را نذر و تنی هر کسی زین ذوقها
ای غریق لذت در آفرینش
ماندی از لذت و وصل خدا
یکه بهر نیست از دنیا
صبر چون داری ز غم و اندوه

است این دنیا بی درون یک فکر تو
کنم عدم ایجاد کرده است که در دو
داد با فکر و چنان نقش و نگار
در موی بر منو که کرد آشکار
اهل صفت را ز صورت دامن است
کوز دل را حسن عشق و عشق است
شاهدی کو خاک را بخش جمال
پس چه باشد حسن او جل جلال
داد هم مرا و لیا را چشم جان
عوض کرد آن حسن پاک را پند

کرمی بی لبت نفس من و ده

اندرا آتش افکنی جان و وجه

هر که او را حق بخشید چشم جان
کین بیند او جهان بی نشان
هر که از ظلمت تن شد اسیر
کی بیاید نور آن بدر منبر
پاک بیاید شدن از هر بد
چاکر بایک کرد این دام خود
همی خود را خدا می کند عشق
زهر قاتل را غذا می کند عشق
نهر خودی را آسایشی بر خودی
نماند تنی بخود و دست و خرا
تو خودی را آسایشی بر خودی
زود تر از الله اعلم بالحق

کرمی

کرمی خود شود بی خود و حقیر
همین بیای خود شود و خود را
آنکه بخود آهی خودی بی جنبه
چه عجب خود را آهی بی جنبه
عمر تو بگذشت اندر حب و جود
بی نداشتی که بد جویند او
سینه بر سینه نکارت بر لب
خفته تو میکنی او را طلب
پندارم کی شوی بیدار تو
تا شوی از وصل بخور و آرزو

خفته می چند عطشهای من

آب از من من من من من من

آنکه طالب بود آن مطلوب بود
یک خود را تو نمی بینی پس بود
تا بخوابی فهم این دشوار شد
کشت آسمان چون که جابجاست
فهم این سر تا باشد که عقل
باش عاشق این مشغول و غافل
عقل و فهم را کس فدای کارش
کسب از عقل و خود شود عاشق
تو مشغول به عقل و کار می
چشم غیبی بر کنش اندر آری
چشم غیبی بی وین وین

غز کشتی تو بعل و فهم خوش
خوشی از عاقلان دیری خوش
تو که دانشمند کشتی و فزون
از نظر اهرس و عاقل از بطون
کشته مغنی مدرس در جهان
بخش از در بر عشق عاشقان
عز و جا و ننگ و ناموس و وفا
کشته اندر دآم و بد و زور و کار
او کند تعلیم از سر مدرسه
شد معکم در پیش از سر و سوس

منصبت تعلیم نوع شمولیت

هر حال شمولیت در هر جنت

همین که کن از یکوز و لایکوز
باش عاشق تا بیا موزی موز
نویا با عاشقان شاکر کایس
تا شود اسرار و حدیث و خوش
خوبه بر یاد در عز و وفار
باش مسکین و حقیر و خوار
که تو بخوانی جمال و درید
پیرست عشق را پیش و مرید
بنده که کن بعد عجز و نیاز
تا شوی در ملک باقی سرفراز
هر که می تو خاک صحرای کرب
همه بود و هر ساله در کرب

فی الجود

بی سوز و عز و جا و ملک و مال
بی نیاز و با نیای لایزال
خفته نوز و دیر است کند
از هوا و در صیر است کند
یکشاید چشم جانت آن جهان
چون محمد جعفر کوی با جهان
تو علوم خوشی منی آن زمان
خار و پواری باغ بی نشان
آن زمان جان تو شیدا می شود
حق را بل بر تو پیدا می شود

فدا که باشد از حق و بجا

که کند کمال عنایت چشم باز

انچه من گویم تو نیکو فهم کن
تا بدانی کس نمی مرید کن
تو که دانشمند کوی خوش را
سز غفار می نمی پیرا
گر شدی غلام تو اسرار من
مولوی کشتی و کشتی یار من
خوش کن را بر این نظم و این تر تیرا
است اصطلاح اسرار خدا
بر جنت است آنچه من گویم یقین
داد حقیقت جمله بی هر است
هر که در حلال است هر که در حلال

فی الجود

عارفان هر هنر از این جند
هنر این جند را مستعد
عز و وحدت جمله از جهان
پس کجا بیند هنر این عارفان
ظاهر و باطن همه یک نور پس
چشم ظاهر و در فمش و در پس
عارفان را و صفات حق پرستند
از صفاتی بشری که شسته اند
که تو مرده عارفی صاحب
رسته از خود خدا را و او

آن موی و عنایت باشد حلال

که اندر بی صفات و الجلال

بی برادر چون بیای وصل دو
تو خود خالی شدی حله کو
هم ترا پیدا شود این اتصال
در تو منی و صفای دو الجلال
یک که این دنیای و نفس نسیم
زین سادت دور دارد ای نسیم
که و اندر خلقت و غفلت شیخ
سرخوش و سرست از شهرت شیخ
تو نه لذات شهوت سرخو
زین خوشی ها دور ماندی از خوار
خبر نه اینست سرخو
هر چه شهوات است بدست خود کن

فی الجود

سرخوش و سرست کشتی از تر
از وصال دوست ماندی در حجاب
میرغ مجوسی تو اندر آم من
تا دو حرم کشته از تن تن
آن زمان حرم و دلشاد تو
که شوی از دآم من آزاد تو
نست این لذات فانی را بقا
دور کرد از لذت باقی ترا
لذت تر با تنی در فنا
لذت جا سرمدی اندر بقا

جای چنین است او صاف تمت

روح باقی افتاب و شمس

روح باقی اندر آن نرم بقا
غرق لذت است با جمل و لقا
است این لذات از صفا
کی خبر این جند و مانیا
اندر آن جاده منی یا بر حواس
کی رسد آن ذوق آوهم قیاس
اولی کجده بر غیر و بسیار
ان بیان و شرح بیروست آن
شد بجز فروختن نطق این جا
نست عز و صورت در اقل عالم
نصرت جان را و شمس جانست

فی الجود

او کند نادانی خود را عیان	هر که او بگوید زخم عارفان
خوشی را سوا بی و آن مکن	چون تو گویی دلم بینایان
کن تهنیت بانیان و سکن	گریه و زاری بکن بجز ریت
تا تر کرد در رحمت دستگیر	تا تر آرم آورد دیا رب سپر
در دعیان تر آرد مان کند	گریه و زاری تر آخذ امان کند

گریه و زاری تر آخذ امان کند

تا که بیدار بگردد و بیدار	تا که بیدار بگردد و بیدار
خغل از دوق بشواید آت	گریه و زاری قوی سر بیا آت
آیدش سپان آید در دمان	چون بگریه خغل بسیار دفن
رحم می آید بدایه دایگان	گریه و زاری عاشق با فغان
تا که رحم آرد تر آید در دمان	دایما تو گریه کن زار زار
که غلظت القلب شتی از طعام	ز آن نمی گریه کن بر آید مدام
کم خوردن نان که نان آب خورد	چشم گریان باید بچشم طفل

سپن خواب غفلت او بیدار شد	عقل چون با عقل یاری بار شد
یار روشن رای نیکو کار را	همین بجوای یار دایم یار را
تا که غریب بگریه بگریه آرد	لا فایده ای میکند بهر بکار
از ضمیر و ستر او کن حسرت و جو	تا نباشی یار بهر نداشت رو
می توان دانست هم سراو	دایم از کردار و از گفتار او

فعل و قول اظفار است و ضمیر

هر دو پیدا میکند سر استر

پیشود پیر از فقر و ستر او	یار او شو که ضمیر و ستر او
می توان دانست سر و دغا	هم ز کمر و جیل و زرق و وریا
ظاهرش با سوس و ناموس و دغا	باطن او پیش عقر و بهر مار
هم در آن خلعت و از دوق و	کشته آینه بی نصیب از ضو نور
طوطی سازند و ز غانرا جیا	کردن دست خالق جان آفرین
در جهان نقلی ندانند خبر	اگر سر کی در میان آن شد

در حجب و قنداب رو جانیکان	قافله از دوق نشان اهل جهان
اهل دل را کی شناسد اهل تن	او را بیند چشم خوش تن
اهل دل ز دهم این غلقاب و	کشته اندر دهن غیب ایشان
سرفراز آن جهان و حدتند	دایما در نرم حق در عشرتند
این غزبان آفتاب روشنند	بی نیاز از صبح و غروب خفتند

مفرغ است جلد خامس

ما حد غم شد بدخا و آفت	که چشم روشن و نامرد
هر که او صراح شد و شیدا	کو جانگر کرد روشن از دنیا
ز نو تر گشت جمله کاینا	ز او برست از خاک انواع نبات
پیر و محرم از او بالعلکان	ز خویشی اندر شکم می باقی جان
جدف از پیش از صبح او	او به بینا نیست خود در آید
هر که کرد از دوق خورشید جهان	می کند او گویی خود آید
فقط چشم بچشم خود	که چشم گریان باید بچشم طفل

تا نمی بندی دمان از تو زان	گی گشتی با غدا ی جان دمان
کشت معنون انکه او تن پرور است	تا که تر فسر بشود جان لاغرا
تا تن فاسد فرزند غذا	جان باقی لاغراست و بینوا
این خرق می سپرد در سبزه آ	عین جان بینوا و خور و زار
تن شود آخر غدا ی مور و مار	دور مانده جان ز وصل کرد کار

بیک تن بی برکتی جانست زود

ای بابا کاستی آنرا فرو

بار یافته بکین تن از ستر آ	از طعام است جان تر ستر آ
تا قوی کرد و کند بر قزاقان	تا کند غم نفیای لا محکان
ای برادر طالب است با ش	طالب انرا هم و هم آیش
دایما با عارفان شو چشمت	تا توانی صحبت ایشان گزین
مشورت کن با رفیق را در آن	عقل خود را با کن با عقل و جان
عقل را با عقل یاری یاری	اسر هم شو و جان و کار کن

علا

کشته است این بجز ذوق آن هر کسی از ذوق خود نادان
ذوقهای گونه دار خلق پیر از افسوس خجسته ذوق
آن شده باز و غم نیست آن که در این کسند رنج و الم
آن یکی در علم کرد اشتغال و آن در شغل از رجوع مال
هر یکی در آرزوی بسته دل میدود اندر جهان آبر و خل

هر کسی را وی بسوی پی برده اند

و آن عزیزان را وی سوخته اند

کس به بی سوزی بر سر من که آن از خوشتر بر سر من
تا نباشی از خودی خود بر من نیست ممکن اندر انجاری
یکم مشتوق آید از کرم بر خودی تو بر فرازد علم
از قد و شغل خاک تو اخضر شود من تو از کیمیاش زر شود
کر چه ست این راه و ملت شکر یکایک چون خدا کرد و سپر
بسر باطلست حق این میان مرا که در پی زینت و آرایش

اگر

کشتگان آوردن پنا از عدم پس چرا باغی تو آیس از کرم
هم از پنا پیر و تا وصل خوش میکنی در بنم وصل و عشق
از کرم چون کرد پمانت عطا تو مشغول به هم یابی لقا
آن تقای بی نظری و بی اندر از بنایت آشکارا ناید پر
خود چه گویم من رصای بی نشان هست پرده جنش از شرح مویا

جرعه حق است بی خاک کشتی

که حق می و که بی نیستی

هم میوی جبر و زاده کس با هزار آن ذوق بی تنی خاک
در مظالم کرم حسن او ظاهر بل نظار بر تو اصل نور
باش عاشق با جمال بی نشان چند باغی بند این و بند آن
باش صید دام آن زینبا کس با تنس خلق را کم کن شکار
عانی دوت اگر کرد و مرید چیست حاصل فریبیدار چون خیر
مخیر صید خود آمد صید عام رخ چون حدیقه خود در دامن

بازار از رختش سازی یک چون خرنسار شود در رکب
استبازی کو که چون سازی برق بی نیاز و بر سماجی بر آق
کو مرید قابل از علم لدن گر کنی تعلیم می دهد سخن
تا بیاوزد پیش اسرار حق تا شود اولایق دیدار حق
هیچ ناقص قتل را با خود میار اهل دنیا از بنموت دور و آرز

عقل جزوی عقل بد نام کرد

کلام دنیا کلام برای کلام کرد

عقل بنداری تو این عقل و عاقلی تا بغایت کو دینی
کلام تو دنیای دوی و فاست عقل تو بی مهر از عشق خدا
کرشی از عشق عقلت بر میزد پیش تو دنیا بکشتی ناپسند
عز دنیا را اهل درویش باش مستند و خسته و در سرش باش
شوخی و عاجز و بس خوار و آزار تا تراحم آید از پروردگار
نمودم بکار در آری کس هم سوی زاری آید پی فتنه

۱۹

خود چه باشد این بر یکدین خاک تا به ذوق فانیش کردی هلاک
کوهر پاکیزه و ذوق مستدم اوفادین از این خاک درم
هیچ اندر باطن خود نشکری که تو شک محضه یا کوهر پاک
کر بر استی که عالی کوهر پاک لایق دست شری بکوفری
پس چرا دوی همی ای ستهان خج کردی خوش را اندر جهان

من غلام آن سحر است

که بغیر کیمیا نام نکند

یکند با دام دنیا بی زبون کوهر از دستش شانند دور
پیش کوهر از کشتی طاه کن کشتا تارمانی زویری با پادشاه
باش تو در وین یکس در جهان تاز شیطا کوهرت مانند زار
از کتیر تو بکنی در جهان کوهرت با دین فتنه اند عیا
عزت و دولت ریاست داد و پر کوهر از دستش سدا بکرو پر
صدور زده کجند اندر کج خواه دورایت چون کجند در جهان

این ریاست دایم شیطانت یار
دل نه باغ و اقبال جهان
که بهر رنجه در عالم بها
خیرت اورا مشتری الا خدا
فکر و ذکر تداویا شده آباد
آرزویت وصله آه شاد آباد
باش خالی تو را انکار جویا
فکر و ذکر تو خدا ماند هما
فکر بای سزای نفس پر
روی جان را بچو کرم می خلد

فکریت بد نماند بر زهره آن

مخبر آشد در حق مروی جان

فکر بای فاسد دارا لغور
می کند جان را ز بیم دوست دور
کز تنی شقی ز افکار جهان
پیش روی دل اسرار جهان
عاشقان را دل ز فکر تهی
یا قند از وصل جانان اکسی
از غم و شادی این دنیا بی
عاشقان ساد دل چستبرو
شد غم و شادی این جهان از خدا
سوی شانه شد وصال حق جزا
عاشقان را شادمانی و غم آن
دست نزد و جبهه خدمت حق
هرگز

خیرت عشاق جبهه وصال
اجرت اینان از بهشت وصال
خیرت حکمت برادر جهان
اجرتش جنت کند هم مستعان
خیرت ز آق بهر روز و نام
اجرتش دوری و لغت و السلام
پیش خیرت بهر وصل دوست کن
پیش مجبور و مجنون علم لرد
کز مجنونی تو از آن دانا سبقت
می بخوای هیچ جز دیر حقی

دست را به یار جز در دست سپهر

حق شدت آن دشت اورا شکیر

دستگیر تو اگر آن پیش شد
چشم تو از جمله عالم سپهر شد
تو بهر یار خدا عاشق شد
در در عشق و طلب صادق شد
چو به شری عاشق تو مشغول شد
طالب تو خوشی را بطلب و بی شد
چو به شوی تو غرق بحر وصل شد
پیش جنت هیچ کز دشت بی شد
همین مجنون تو از خدا جدا
چو به بخواهی غیر از و بانی جدا
از خدا غم و غدا را خواستی
حق غرق نیست کجای کاشی

شش جهت را ز کسب نیر و نظر
بانغ دل را ز ویر و بایند شر
خود هم عالم مظالم گشته اند
از ظهورش جمله غما گشته اند
لطف و مهرش از مظالم گشت
بی جهت گشته میان اندر جهان
چشم عارف بهر چه بیند در جهان
زو جهان بی نشان سید جهان
جمله عالم مظهر دیر یار
صفا او در روی خوابان آشکار

و و خیال بود و بچو عقیق

کوی با حق تا افت از پرده رقیق

یک چشم اهل شهود گشت
اونه بیند جز مظالم برین ظهور
نوریز آن شد چشم او زان
هر چه بیند و خوش بیند هما
خانی قادر که نور چشم داد
چشمه یار در مظالم شکستاد
گر گنی تو شکر این نور صبر
میداد از نور او نور دیگر
تا بنور نور می بینی جمال
پس بجای آور تو شکر و دلجمال
که در هر گز نه بیند زان
کرم خدا این شکوه خوبی چو هنر

کرم خدا

کز جای آری تو شکر کرد کار
سرو صحت بر تو کرد آسکار
در وجود خود ترا کرد دیار
انگیز است از چشم این خلقان نما
آن زمان خود را بهرانی گشتی
ایران زمان بر خود تو واقف گشتی
هر چه خواهی هست در تو بسکن
تو ز غفلت نیستی واقف از آن
هر چه بخواهی در روان خویش جو
با خود آید آن چه کردی کوکبو

چشمه شیر است در توبه کفار

تو چو ای پیش جوی از مقام

همین کج و بر آن تو را بهر چه
گشت است کبر کج جان او چون علم
کرم بهر یک چشمه یار
اندر این ظلمت روان اریا
کرم بای زو بهوشی ای جوان
تو بی پیری بهمانی جاودان
در طلب اسکند عقلت غریب
او بخضر جان عاشق شد نصیب
کرم بهر است این آیه حیات
چو به خط از تو بیک در زمان
تا بر افوی میان آید جو
غافل از خود زنی و زن تو گشت

که بخوابی باینجا و از او را زو
 خود خرا و در جان تو گویند کو
 او بخوبی در درونت خوشتر
 روشن است این کفرها در دوش
 تا بروید در درونت آن طلب
 سازد آن خلایق کوناگون
 آن کتب یافت این باب غیب
 ناشد عاشق و را کردی طلب
 پرده اسباب را تو بجان کن
 در خود این جویند را در اگر کن

از سبب آن شود که میریت

حیثیت تو را دهد در حضرت

از سبب جو با بگذری میران شود
 در درون خوشتر این سیران شود
 خود کجا بر این سیرای عمو
 در است داد حق این جبهه و جو
 داد آن ساقی باقی در است
 جام فنا جان بخور و در کسب
 جام عاشق خورده است آنجا شرا
 ز آن شراب و دایما و فخر است
 ز آن شراب و دایما و فخر است
 مست محمود ز آن می عاشقان
 بخیل از شورشان خلق جهان
 هر که از جام الت خود بیا
 هفتاد سال افت ز رخ نما
 هر که

هر که شد مست از آن جام حق
 پی فدا این و آن سود و دری
 هر که از این جام مرقع نیست
 در جهان او عاقل و دنیا گزین
 کشت او شمول لذات جهان
 بخیل از دوقهای عاشقان
 نفس او در عشرت و پیش سرور
 جان او در حبس این آن بختور
 تن بلندت طبعست مستم
 جان از آن لذات در بخت و لم

روح باز است و صباغ زانما

حار و از غای و جملاداد غما

و آیم این زانما طبعش میزند
 پروبال و ناز غمش میکند
 جان عاشق یافت زین زانما طبع
 دارد او بر ساعده غمش خاص
 از دو عالم چشم او را بسته شاه
 بی ناز و بر سرش زین کلاه
 چون کشاید چشم می بیند جمال
 دست می بالیدش بر پروبال
 همچون آن حال صاحب دل محبت
 زو بخوبی را چو شد وصل محبت
 ضاحجه لایق چشمش شود
 حق از و چشمش جهت نظیر

اسب خود اگر در گم نه بر آید
نوسوار و پر پر برسان نه بر آید
خود چه گویم می بخوسم
چه شناسد اهل تن را سر آید
اهل دل که بشنود گفتار مرا
کشف میکرد دورا سر آید
اهل تن مسته غراب شهوت
اهل دل سرخوش جام و سر آید
قدح مکت طوطی در لاف
زایغ تن را مست سر آید

کرمی و نازکی بخاک می کشد

و نه تنی سگ منوش و نه جشی

کردی هستی تو زیبا و لطیف
ای فک که نکوتر اگر در حرف
ورتنی انسان نه هستی تو
کی شود از سر آید غایت خبر
همدم تو چون تو کا و تو فرما
بی جریانه زلف از جهان
ای که از کرد و جنس خراسان
سر بر آید از زلف از جهان
همدم انسان کامل باش تا
پای دل از قید تن یا بر رها
سر مدد از سر فزاید تلخ
کود با وجود لکشا صد کرم

ایل

اهل تن پاست اندر کعبه و کل
بنده را یکشاید اهل دل
تن پرستان را دمی اهدم مباحش
جز بیار اهل دل اهدم مباحش
از شراب عشق میکش یک دو جام
تا رنمای ز دام تنگ و نام
چاکر کن تو بر دمای نام و تنگ
شسته ناموس را بنده تنگ
کن فدای عشق خدا را این فردا
خواری عشق عزت سر می

فدای عشق که می توانی ز عشق

فدای عشق که می توانی ز عشق

عشق را عارستان ناموس و عا
عشق را تنگ عز و افتخار
بنده کی عشق از شاهای به است
پیش عاشق شامه لار در است
عاشقانه را عاقلان نه بری دهند
شورش عشاق شان نایبند
عزیز پیدا ز عز و جاه و مال
که بیا با خود چه باشی پایال
همچو خود بخوسم خراهنده چنان
عاشق آزاد را اندر جهان
هر که باشد نریج و مکتب
او تو آید کس را تنی

عاقلان مشغول در فضل و فنون
کی خبر دارند از شور و جنون
عاقلان بحث علم و قیل و قال
عاشقانه زوق و شوق و وصال
عقل خود آید عز و دولت افتخار
عشق هستی را بخود آید تار و کار
آن کند ضبط مسائل در علوم
وین زند آتش با طوار رسوم
آن زبان بکشد اندر کث و کو
وین شرد در فکر عاشق است جو

مرحکم گوینده و افکرت زفت

فکر کفایتی چون فو و غده غزفت

پیش اهل تن گفت و کو ۲
فکر گفت و کو و ما کن منور جو
صورت علم و عقل فقرت و پو
منور از این هر دو باشد عشق دو
بر حق بگویش در علم و عمل
باش بر از عشق حق عز و جل
کن عبادت با خدا بهر خدا
خالص و خالص شود از زرق و بریا
همه کردی با خدا اندر است
بسر و فایده بی بایر شکست
چو که می خد خدا کرد وفا
از کرم غنچه که آمد خدا

عهد کردی بر حسن الرحیم
نکستی از مکر شیطان الرحیم
کر تو طفل مستی از جمال
در فریبست دپو کی بایر جمال
و تو طفل غنی هستی مرد عزیز
بی فریبید دپو با جود و مویز
این جهان جود و مویز است بی
خلق عالم همچو طفلان بی خبر
گرگشتی بی تو طفل سرچشمه
کی نواز اسرار مردان کهری

مفلسه را فکرست مردان گنج

کوخال او و کو خفت و ولست

کی کند اطفال فکر جمال
فکر طفلان مست با زوی خیال
هر که از عشق خدا پرورد است
کود که نا با لغت و مرد نیست
چیز کو شوق را در خود نه بر
طفل ناسته است باریش سپید
چون نازد بر از باطن خبر
بپر معنی نیست مست او بر خبر
احمقاندا اهل ظاهر ای سپر
از دقایق غافلانند این نفر
چو که ظاهر کفر فقه احمقا
فان دقایق شد اهل این نفر

کرم خاخواهی تو ای مونی بیا	یک دو جای نوش کن در بزم ما
کز شراب شوق با بوش بشو	عاشق سرست شکر کشی شوی
یک تو که مردم ما پیشو	بهمو با مجنون و شیدا پیشو
ز آنکه از دیوانگی خواهی بقی	بگذری از نام و ننگ از قلق
پس تعوی می زلوت و موت عام	که نیز حق تو بخوردی درام

مذاق از وی جو بخوار زید صحر

مستی از وی جو بخوار زید صحر

نویقین دآن که با جدم سنو	باروز عارفان محرم شوی
سرو صرغ بشنوی از با بکلی	مست و میران پیشوی بی بکلی
تا شوی تو مقبل و مقبول حق	پیشوی بی غوغا پیش مغول حق
پس از در دست قدرت الهی	زود هر حق با بر بر آن حالی
چو کند با جان و دل پر قبول	کز قابل حق یابی و وصول
قالی که غول شیطانی بد	هیچ سود و بیستی نماند

احمق از این است در باطن غیر	بتلا زانند در غش صبور
هر کرا حق چشم باطن بیند	چشم و با حسن صورت کشد
بی نصیب ز نور بر دست اف	آبی در دست شیطان یاف
غفلت شیطان از حقان پس	جمله جنبشهای او از پس
مست کرد از پیش از جام هوا	ماند اندر دآم شکر موت تلا

و شکر از این است در باطن غیر

نست چون شکر است ز آفات

اهل شکر است که در سبق وزنا	ور کند ز کرم عبادت بار یا
ماند از دست از نور و صرغ بی	او کجا بیند جمال آن حبیب
بسن زانست از خبیب آن جمال	ز آنکه با چشم سرش دیرن محال
تا نشد ز نظر بنور اشعرد	کی بیند طلعت آن شام فرد
صورتا صوفی شد تشریف جی	آن جمال بی نشان زیشان زمان
او بس از ذوق و کوله و توقا	از هر مرد آن اندیشه عیون

کرک

کرک بیری دست پر اصل را	دست تو که در رساند وصل را
بشد از چشم سرست چون چشم باز	تا کنی با نور باطن چشم باز
پس بیادست از هو اکوتا کن	باش ساک غم آن در کاک کن
در ایما مشتاق آن دیدار باش	خواب و خور را تر کن بیدار باش
باش قایم هر دی در غرضش	مخوشد با سوز و کرم شمع و کوش

برای دیدگاه بالا کی قیام

هقی شمس پیش بحر ای غلام

در نیاز و بندگی شو ستم	باش با وصل و تقاضا شمس شمس
در فرا شش ناله و فریاد کن	آن جمال جان فرایش با دکن
ایستاد باش شهرهای دراز	شمس و کون در کرب و سوز و کداز
سرخوش و آشفته در عشق طلب	باش در جنبش و جنبش چون لعل
چو شوی قانع تو با این آتش و نا	از خدا بخوار خوان آسمان
خیر و بند از طعام و از شر	سوی خوار آسمان

فعل حق دآن فعل پر آ حق	ز و بنا بر طایبان آ حق
در میان عام بهر است پر	جمله عالم صورت و جانست پر
خوشش از احمقان بهر آن کند	او بر در طایبان در میان کند
در میان خلق بهر آن دل پر	مرغی دعوی کند کوهست پر
لا ابایی و اگر کرد آن ظریف	تا کنی در دهر خیر و آ حق

لطیفه های در میان قهقهه

در حدت پنهان عشق و بیضا

لطیفه ای بهر آن شد در قهقهه	عاشقان خور زنده از زنده
لا حرم از خوشی قانی شدند	پرتو انوار ربانی شدند
چو شود از غیرت حق اولیا	در جهان بهر فاختور و کدرا
همین بهر تو صورت و در حق	شد دلش تابان تر از بر زینر
نایب حق کشته آن خاص خدا	اصل و شیخان و صورت و فرما
اصل چند بهر چون انکار	فرع چند بهر که مملو بود

کرک

اهل تن را اکل و شرب این جهان
دور سپید روز خون آسمان
تن که غفلت با این اکل و شرب
جان بی یابد بر آن درگاه قرب
زین طعام این تن اگر یابد طعام
بیرساند جان را بر زم حق مدام
زین خورشید از آید اندر دل خیل
آن خیال باطلست باشد و بال
این خیالات تو صورت را شود
در قیامت در پست بویاشوند

هر خیال که کند در دل و حق

را در محشر صورتی خواهد شد

پیر کفی انبیا تن را با جنت
ز آید اندر دل خیالات عبت
پیش روی از موت و جوت مرد و یک
سعد و اعد در جوش دایم مجو و یک
کشته کنند از خون چون زهر
اشک از لوتها بپاشد تا کلمو
شاد و حرم کشته در پیش و خوش
میکنی باز و تو با جوش و خوش
از قدر کشته چون مزبله
چپست این مای و هوای غفلت
کریک و از قندار کشته
طس طراجه جهان نکند

عالم

عاشقان کفر نورند از موت و جوت
عاشقان را عشق حق کشته و جوت
اندر ایشان پر شد سودای عشق
دریا مستند از صبحای عشق
از قدر کشته کینه و غایب شدند
بزرگوار مای جلای شدند
بار یا خسته بباردشان شد غلیظ
در عبادت قوی کشت و غلیظ
هر که او از عشق با برزند
چاک و چاک شد در بندگی

هر که اندر عشق یابد زندگی

کفر باشد پیش او جز بندگی

چون با بر زنده کی از عشق جان
نست قدش پیش از جان خرا
جان چو آبر صاف بر آن بجا
تیر شد از لود کی جسم خاک
تاریا همچو طاس و اندر آن
مخلط شد خاک تن با جان
یا بد از ذکر و عبادت جان صفا
تیر کرد از طعام و از غذا
جان چو شمع روشن و تن چو کفن
روشنی از نور جان دارد بدن

تن چو صراط باشد ز راست
آبجان روح همچو آفتاب

است بجان چون آب من چون آب
شده آب بر جنبش و کار و کیا
آسیار است سموری در آب
کر نبودی آب و مانی در آب
چون که از جانست معموری تن
از برای پیش تن تو جان کن
جان همی خواهد بجان اتصال
تن بخواید پیش تو جان و جان
دخمن جان تو است این مال و جان
همین برود سایه خاص ال

مال چون مال است و آن جلوه ازدها

سایه من آید از تن او بدیده

است چون نه هر ملاقات
مرد حق تریاق اکبر در مثال
دلم از پس لب چون استال و جان
کر شکار و شکر کشتی تن
بخور و فقر و پستی کن اختیار
تا نکردی دلم ملعون از شکار
مرد عارف و عارف و یار باطن
مخسوم آن محزون اسرار باطن
کر بیایی یار عارفان و جان
پاک دل شولان باشی بر کمان
ناله خود خوانند در حلقه

دره

برود بندار خود را چاک کن
مرد حق را عتقاد پاک کن
پاک و جان پاک کن در خدمت
آب حیوان نوش کن در جنبش
هر چه فرماید جان و دل بر پر
جان فدای او کن و پیش پر
باش مرد است در عشق خدا
نفس کا فر را بکش میکش غدا
نست ضایع در ره دین سیمنا
توحیات سرمدی بر پا در سیمنا

صبر کن اندر جهاد و در حنا

میدم بی بی جانم حنا

کر تو باشی مرد میدان رفا
میکنی خود را عشق حق فدای
در رهایی دوست کوشی از فرو
پیکر آری خوشی با اندر طلب
نوبیایی وصل آن مملو با
هم بینی روی آن مجبور با
پس نواز دست کشت و کار را
تا کندم بر کنی انبار را
تو درین فانی بکش در دو بلا
تا کنی ذوق و مصفا اندر شفا

هر که بخشد بدی که بدی بدی

در

گر گشتی در عشق نیز آنگاه رخها
هم در این فانی بیای بکجاست
هم بیای نه این فانی جهانها
و صلا آه مشرق باقی بکجاست
گر عنایت میکند آن کردگار
در دلت چون بدر کرد آتشکاز
این وجود تو مبدل میشود
فمن تو غل شکست حل شود
من بگویم روشن این اسرار
گر بیایم با ردی بیدار را

میش بافت برده اسرار جان

ان خشار معضوط تر آن احدی جان

پی نیایم در جهان من اهدی
تا شود با ستر و حیرت عری
هر گز اینی در این فانی سرا
گشت اندر دام شیطان مبتلا
در جهان یک عاشق آزاد کو
از کرد و ترا طبیعت ساد کو
ای بر آرد که نبودی اهل تن
مطلع گشت تو بر اسرار من
همین بیا بشکن وجود خویش را
منوشتا باشنوی این رازها
که تو خود را بکنی مغرور و سوا
= لستان سخن سخن و بشنوی

این

این خودی را کرد بر خود بیاب
شور و عاصم خود خود را بنیاب
تا بروی نایی تو از حسن برون
نپستی محرم بستر اندرون
پرد به باطن شد این حسای تو
کر در این پرد بانی و آری تو
است این حسا برای این جهان
عالم و صرت از این حسا نهان
زین لید و کوش ارغی بای فراخ
کی نوشی از آن شراب خوش مساع

چند کا چه بی لب و زلف کوشش

و انکحان چون لب و زلف کوشش

کر بند پی بار بافت کوش و لب
میکنی اندر دلت اورا طلب
ی بیای در دال و رازی غمو
گر کنز باری عنایت های او
از عنایت دار اگر داد طلب
این طلب از کرم سازد لب
عقل تو روشن شود چون آفتاب
تا شوی طایب کند شفای جاب
کر عنایت باز دار آن روف
از قاب عقل را آید کوشش
حکمت تو روشن آید و وفو
عقل چه بود در هر کجاست

کشته غواصان بحر بی نشان / یافتند آنجا بسی دریا نزار
 حفظ کردند روزگار / محقق در درج جان پیدا شدند
 کشف کردند آیت در دلشان / کشف دلشان بچ و صدف را کنند
 ستر و حدت کشت ایشان را / چکند آنرا زان اهلان نزار
 کرم زایشان ستر حق مستور است / بیکشان اظهار آن دستور نیست

هر که اسرار حق آموختند

هر که کردند و دهانش و دشتند

نیت غایب کسی پیش خدا / هم سزای جبهه تو آید جزا
 کرد است قسمت خدا و عقل / گویند سبب ما را در ازل
 هر کسی اراده است یکو طلب / هم بوفی آن طلب از کسب
 قسمت عتاق شد وصل و وفا / قسمت زمانه در جنت بقا
 قسمت فخری دوری و حجاب / قسمت نثار در دوزخ عذاب

چو که تمام اوست که آمد که صبر یکدیگر منتظر باشند

گر کند حق از عبادت فتح باب / بی چنان از خم عشق شرب
 عاشق شورید و شیر آشوب / داریم آن مستوق را جو یا شوب
 جان تور و کوشش شود از نور عشق / کشف کرد در دولت اسرار عشق
 ز آهرا از مبدی جنت خوف ناکر / سپرد و با پای لیل و نهار
 عاشق از عشق خدا بیکان / سپرد و شد تیر تر از برق و باد

زاهدی با قوس می تازد بیا

عاشقان بران قرار نیست و حلا

کوشش آهش از بهر شوق / میکند طاعات از خوف عذاب
 در دین رفته با خوف و رجا / جنت و جور و قصور او را جزا
 عاشقان بکند افتد از عشق تو / آرزویشان نیست الا وصل او
 کرده اند عشق حق خود را فدا / وصل جانان کشت ایشان را جزا
 مست جام و صندل این عارفان / کرد اند اسرار حق در دل نزار
 عارفان که بام حق می تازند / سوخته اند آتش عشق و شوق

سوزان آید چو هر که صبر نیست

سرخ کوشش از بی صبر نیست

ز امتزاج جبار عمل آن پاک است / پرورش میداد تا کشتی نجات
 ورنه با بی پروردگار آن خدا / چون شدی حیوان برادرت نجات
 نقطه کشتی در رحم پروردگار / چون بزادی شد ذات ای نجات
 تا بهر روزی ترا روزی رسید / با هزاران نعمت می پروردگار
 پس چرا چشم قناعت دوا / از هر چیزی آتش غم سوختی
 از قناعت چه کس چنان شد / و زجر صیحه کس چنان شد

بهین قناعت کن را گن حرم و آزار / رزق کم نایم همان میکن نزار
 قوت جان بخوار از رزاق پاک / بنیت قوت جان را بچ این نزار
 تا کند روزی جانان آن غذا / گوشت قوت انبیا و اولیا
 تو بر آید قوت تو در رخ و غم / نفس تو بس گزین و عقل تو کم
 عقل تو کشته ز بوی نفس خمر / عقل تو ما در است نفس نزار

و ای که عقل او ماده بود

نفس و شش تو آ ماده بود

در وجودت نفس کافر کار آن / او جو شوی و عقل چون زن پاک
 عقل از لاهوت آمد چون ملک / است از ناسوت این نفس سنگ
 کی رو باشد که جبریل می بین / هر و در بر شیطا می بین
 ماشه نه نیست عقل آن بیکار / کی بر ویست دوزخ از گاه نزار
 غالب است نفس عقل مومن / چون علی ترضا بیکار نزار

آی غنله آنکس که عقلش نرود / نفس و شش ماده و مضر بود

توبه قوت خدا یا عقل را
 یا الهی عقل را دستخیز
 عقل را روشن کن از نور هدایت
 مست کن جان را از عالم عشق
 تا حدیث را هرگز نباشد
 تا کند با نفس کافرا و غزاک
 تا زنده او کردن نفس پیر
 تا دهر او خاند دل را دنیا
 تا دم بر عاشقان بیوالم عشق
 همچو من نور پیر بشیر باشد

جهاد کی تا است توبه کی شود

تا حدیث را شود نور شد

همین بیا بشنو تو این کلام
 هست این گفتار من خرد را
 هر که شد مرست از این جام ظهور
 محرم این را از ماضی است
 معذرا را خالی کن از قوت بر
 معذرا بگذار و سوره اخرا
 تا شوی سرور از اسرار من
 جان عارف است کرد در این سخن
 در درونش میکند و حد ظهور
 اهل تن را فهم این بخش حکمت
 تا کند در دل تحلی ذوالنسن
 تا که و برده و دست آید کلام

هر که نیست بر دار از میان
 تا که در بزم و حدیث عشق
 در دل عاشق نزار باشد
 آن شریک باشد او با کمال
 خمر دنیا است مردار و حرام
 تا ترانه جد حق کرد عیان
 تا که مرست و شوی خوش و خروش
 بچو دی به پیشانی شاه است
 شاه که شد مجاش لایزال
 نیست پیش شاه بی موی رام

عاشقی بی باشد آید جان به

کوی لبهای لعلش را

کبر نوشی از شراب لعل یار
 باد انکور باشد تلخ و کند
 ز آه بیا بد در سرخ خار
 آن شانه عقل را رسوا کند
 همین نوشی ای اهل دل مجای جان
 در کج خلقید او صلا آید
 تا ابد هرگز نکردهی هوشیار
 خمر جان خوشبو و شیرین تر قند
 زین بیای ز نرنگی پایدار
 و این فرایده قطره را در یکند
 باش هر خوش رخسار این تن بر در
 عجب عجب کوی صبر آید

چیست صفی زین زین و در آ
 نیست با شاه عارفی است
 هر که از مشهور کند ذوق و سرور
 آید از طلوع و غروب غفور
 عارفان چون طوطیان خوشنوا
 قند عرقان شان دهد بر لبها
 کرده عارفان جهان دوزخ و جور
 یافته در بزم علیت سرور
 جان عارفان در پنهان نهان
 هر سرور در بزم آسمان

زو یا نه نیست پنهان در جهان
 پایه پایه تا عیان آسمان

جانهای عارفان زین زین و در آ
 پایه پایه رفته تا ایوان جان
 جان خافان بی عروج و کاه نیست
 جز بجان عارفی بخار است
 مانند در حرم جهان جان عوام
 جان شان را دیو بگرفته بدنام
 هر وند ارشاد شایسته شغل جهان
 نیست ایشان را خبر از اقلید جان
 همین بخل این جهان مشتاق تو
 انجمن کرم بجان در یار تو
 مکر شیطان نجیب و شایسته
 لطف همان صفت و شایسته

هنر

چند کوشی اندر این دنیای دور
 تو چرا باد و پرمغول زبون
 در از این بود است با محمود
 که عبادت کنی با بسی و جهد
 هم تو بپرستی شیطان صعب
 که عدوت است آن شیطان صعب
 پس چرا بکشتی میثاق را
 کشته شایع تو دیو عاق را
 تو چرا کردی و شکستی بسی
 تو زبون دامن مکر آن خسی

نقص میثاق و شکست تو به
 موی بخت بود در این دنیا

کز کنی با عهد و میثاقش وفا
 عاقبت از عنتش یابی رها
 بنده حق باش با تقوا و دین
 شود و با نفس و با دین و عین
 دوستی با دوستان حق بکن
 دوست با کیمیا خلقی بکن
 که همی خواهی که باشی در کسرت
 باشی هم آری رفیق اهل درد
 دور شو از یار بر تو زینهار
 صحبت او بدتر است از زهر مار
 حق خدایت و الله الله
 که به به ما رفته و راید

مار بر رایتن فانی ضرر
یار بر جانرا کننا و احسن
بی نیاموزی تو خوبی بر زمار
چکند در تو سر آیت خوبی یار
خوبی نیک بر شود از یار بر
آن بری در تو بماند تا ابد
کز سر بر منجبه خود بر من شو
چو او خود بر من و اهل کیش
و شری یار هر میر از چرخ
چو او تو بخوردی و بی چرخ

هر که بی من شد عه منجا خود داد

دوست جمله شد من خود را بست دوست

ای برادر بکنز از ما و چرخ
اصل این ما و منی ما و منی
اول از ما و منی شد این بر من
آخرش بوسید و فانی شری
بر روی این لاشه را با تو و ناز
پیشی رنج و الم دور و دراز
جان تو از عشق جانان ماند دور
گشت اندر حسرت این من بچشم دور
کر شدی جان تو با عشق آشنا
کی بری در دلم این من مبتلا
عاشق کز عشق یزدان خود خوش
خود بونا پیش تو بر تو خوش

ک

پس بیا آزاد شو از قید تن
باش مست از عالم عشق و ذوق
ماند اندر حسرتی بجز سر جان
باش عاشق مجاز حبش و ارمان
ای جز در عاقبت جمله جهان
نیت کرد عشق پیمان جهان
عشق چون دریا و عالم زو غنی
عشق چون خورشید و عالم زو غنی
نیت کرد دوستی جمله جهان
عشق مانند سرمدی و جاوداران

هر چه جز عشقت شد مرا کوه عشق

و چو جانایک لقمه پیش تو از عشق

کز نیک عشق بکشاید دمان
در دمان او جهان کرد دمان
دارد عشقت مستی این کاین
جمله اشیاء را از و آید حیا
جمله سیه از و کشته عیا
زو عیان عالم ز عالم او نمان
جمله موجودات از و بماند دور
نظا هست او یک را و نام دور
جمله عالم کشته بر زانرا و
نیت و واقعه هیچ کس اسرار او
عشق بیا بست غرضی از عشق

در نیک عشق از کف و شید

چون چنین فرمود آن سلطان عشق
 بس که یا یکدکسی یا با عشق
 آنچنان غواصی خاص بی نبرد
 چون که خدو قعرین دریا نبرد
 در نما آوردی حدان کریم
 بی عشق هر آنکه در میستیم
 از شر آب عشق او خورد کار
 خود چه باشد که سلاطین کار
 جوش کرد آن مجری قدر و کرامت
 کشت رقصان همچو طاووسان

عشق جوشد و بر آید و دلیست

عشق نماید که مرا مانند سربلبل

عشق را بس تو که فیهی بشویش
 کافران در بار عشق لیر بخویش
 عشق را کی می شناسد هر سیم
 که از در قصد چنان کوه عظیم
 هست عاشق کوی در جوگان عشق
 هست عاشق رستم میدان عشق
 عاشقان شیران در آن محراب عشق
 ماهیان اندر آن دریای عشق
 عاشقان بازار به پیشه لایکان
 بلبلان مکشای بی نشان
 تا تو را بچو و بجای و الجسر
 سحر و جادو عشق را که

ایمانی

ایمانی که قابل عشق سبیل
 در به عشاق جازا کن فدا
 باش مانی از کدورت هوا
 تا شوی مقبول انوار صفا
 از همه آلودگی پاک شو
 در دریا بخت خاک نشو
 در قبال نفس خود مردان باش
 از جهان و اهل آن بجان باش
 از ریافتها بگریزان که خواه
 که بروی تو خیالات از درون

چون خیالی میشود در زهد عشق

تا خیالات از درون نروفت

این خیالات جهان سپردا
 میکند مشغولت از ذکر خدا
 گشته این فانیست اقصای یاد
 میکنی بس سیرا و اجتهاد
 بس که میکوشی بیدار و صراحت
 کردی ددرا مکش بر کتاف
 از برای کسب مال و زرو پسم
 پی نمی جان بخطای عظیم
 می فتنی در صد خط از حرص و بکر
 که ز حرص اسان نماید تو را
 حرص کن و راجع و ناله کند
 مرنده و ابرو حقایق آسان کند

از شراب عشق حق بخور جام	شوی بی از خمر در آرم و دم
چو کن تا است عشق حق شد	بچو از سر در آم حق شد
تو نیای جام حق را رایگان	خج باید کرد انرا نقد جان
آنکه آتش کس کی تا جام را	گرند انرا طلب جانرا خدا
بست ضایع جود تو در آحق	کی توی محروم از در کما حق

ختم کرم جود تو افروز بود

در تاروی خدا موزون بود

جد و جود از برای عز و جا	نه از برای باد جام اله
تو بی حبیبی بشهرت نامحور	کشته مشغول با علم و هنر
بهر نام و سیمه کردی بسی	تا که با فضل و هنر کردی کسی
پیش روی زافسانا و قیل و قا	خوش را پنداشتی صاحب کمال
تو یقین سپردن کزین علم و هنر	بی غیبتی هر دم زمینی دور تر
زود که در سخن خورشید خاموشی	گفت خود را چند جوی کوشی

بس که نافع است نایب احقان	عمر آفتاب کسند اندر جهان
نپایست از ان دریا خیر	چون کفی از موج آن بحر صحر
بحر و صحر از غیبت جوش کرد	کعبه را در دو بخور و دو بوی کرد
عارفان زان بحر پر چون میشد	میزند این تن پرستان کزین بکشد
چشم دنیا دوست کفین پنهان	چشم دریا بین کشاد و عیان

کعبه را در دو بخور و دو بوی کرد

و آنکه در یاد بدین جود بود

اهل ظاهر جمع کرد و علم کف	علم شان آخر جوف کرد و کف
عارفان مستی عرفان شدند	از معارف و غرض معین شدند
از خم و صحر خدا شان داد جام	تا ابرست اندر ایشان زان مدرام
سأهد باقی در آن نزم بقا	کشته ساقی مجلس عشاق را
کرم پیشانند از جام خدا	پسک ازین مستان بی ایر خطا
چو کنای مست جود و عوا	کد و جود کینه کما او را

اکرار

کرند ذات خویش بناسی حقین	تا ابر از رتبا باشی امین
ذات خود را گشت نامی بیکمان	ذات پاک و طهرت کرد و عیان
لی سال و لا مکان است ذات تو	است اندیشه غنی ترا ثبات تو
ذات تو بیرون از کونست و مکان	سایه است این که در در جهان
کر تو خود را در تنه دین دین	در حجابی و در عیان نا دین

حرکه بخوبی است او خود کو دکت

مرد آن باشد که بیرون از شکست

هر که ذات خود به اندر در او	مژ او نواز است و مستغنی ز بخت
مژ نا بخت که شد محتاج بخت	بخت چون برورش او را ز بخت
کر چه مظلوم از غنا نیست	روح تو میدان عین حیات
روح قدی نیست روح استرا	صورت انسان و معنی است خرا
بست از مردی ترا سر سار	مرد پیش و سبلی و غایه
کر پیش و غایه مرد است کسی	مرد پیش و سبلی و غایه

کیمیای عشق را کسند فدا	عقل است ز رشود زان کیمیا
تو شایسته بی زبان صحر را	عقل شان در عشق یوسف و زهرا
از شراب حسن یوسف کشته شد	غیر از خوشی هر چه بر بند شد
حسن یوسف جود است اندر عقل	یکم است از حسن و حسن خدا
حسن یوسف جود از حسن او	پیش آن معنی چه باشد نقش پر

صلی صلیف جمال ذوالجلال

و حکم از دنیا شی و دنیا عیان جمال

این تن تو یوسف جان را حجاب	پرد را بر دار و یوسف را
از میان کمر پرده نه و آشود	یوسف جان مر ترا سپید شود
تو کبوی مست با هذا بشد	چو کن این پرده برد از این
در عوینا نیست مشرق قدیم	کج بی پایان ترا زینر کلیم
این کلیم از روی کج او شود	کبستی توان زان بیدار شود
فصلی که نوا که در عشق بود	اندر می نه شد خورشید و بر

شتری تو چو تو غافل ز حق
هر روز تو جانم بخواند سستی
تا شود و چون تو دانشمند نیک
هر روز از یاد سستی بخوشد
علم کان از بهر عاقل است یاد
خک خود بر کردی و گشتی خوشاد
عاقبت پیش اجل این خک آ
یکم خالی شود و گشت هبا
باخان آموختی علم و هنر
آبر در راجع کردی بکسر

هست تعلیم خانا ای چشم شوق

چون نقش خرد بیتی بر صکوح

کر بندی بر کوفتی غمش خرد
کی توان او را بر پیش شاهبرد
بس یاتو تر که این قیال و قال
لا احب الا فلیس کو چون غلیل
پیش مرد آن خدازانو نبر
تا سق خراپی تو بکوش و در
آن زمان این درک لایق شوی
که بسوزی عقل را عاشق شوی
ای برادر علم و بحث و مدر
کی مانند تر از او و سوس
پوزند و سوس و سوس
در دیک و سوس و سوس

علم

عاشقان قانع ازین و سوس
بخورند از نعم وحدت کاسها
همین بیاگره سر و عشق پیش
مستند دس در عشق کاس
بر زده هستی برین خوشی باش
بی غم و تشویش شود و پیش
در طوق عشق بخوبی رفیق
نیت تنهایی مناس در طوق
همدی جور جبین و مکه دار
چون کانی بی شاهد خوبی قرار

عاشق شوق شاد و خوش بود

صید مرغ آبچی کی جوید

مولوی شو باش یا شاهدی
مهر بخور این معنی شاهدی
در معارف بیکل کویا کند
تا تر او همچو خود مشید کند
مست کردی از عشق خدای
از عقل عقل بی یابی رجا
تا کنی بر و از در صحرای عشق
تا شوی غواص در دریای عشق
بیکشای میغ خور و شکست بود
عقل را بیکن خدا در عشق دو

شادان و شاد

چون بیاز عقل و عشق

ریش و عایه کر بردی بر نشان
مرد بود نری همه شریز آن
یکم مرد پراشان آنست که
پیشود با نفس خود خصم و عدو
بیکشدا و را تیغ عشق دو
مغز آنست که برست از قید پرست
اوست برسان کاه و جها
ورنه عالم سبز کاه و ان و خزان
بهر او شد این زبیدی و اسما
از جهان مقصود حق و بر جهان

جوهر است انسان و بیخ او را کوی

حاله فی و ماله است و او غرض

هست انسان مظهر ذات قدیم
اوست در بقر بقادر سیم
هست انسان مخیر اسرار عشق
هست انسان مطلع انوار عشق
شعش عشق بی نشان زو و شریان
بادشاه لامکان در وی نهان
شد بغیض عشق ایچا و صیا
شد کفی از بحر عشق این کایتا
جمله تیرای اشیای است ازو
نیت کردی عالم الا هست ازو
دور کرد و نه از بیخ عشق
کر نمودی عینیت و بیخ عشق

کر نمودی عینیت و بیخ عشق

کر چه چیزی نیست در هر دو جهان
کو نشد و گزین است کویا
یکسان است و واقف عشق را
آینه گشت عارف عشق را
تا گشتی دور از حرم و هوا
کی شوی واقف تو از عشق خدا
باک نشو از حرم شهوت و مهر و از
تا شود این باز جانت چشم باز
شور و مزه و مسهای ناسرا
تا شوی مست از عشق خدا

تو که چشم و شهوت و حرم کوی

هست مروت و درک بیخا مریب

مرد است ترک کرد این و صفا
است خفیت و را با انبیا
اسباه زو صاف بر بودن پاک
نفس اگر دزدان شاهان ملک
بودشان با نفس و شیطان جنگا
بس که گشتند در راه خدا
کارشان با کافران و فغان
جنگا اگر دزد در دفع غلال
کارشان با کافران و فغان
زان بر سپید ناز و شکست
وصل حق شان عاقبت و صواب
هر که بیاندان و بیخ عشق
او چه ترسد از شک و کینه

مؤمنان است عرق انبیا
که همی شوند در راه خیر
مؤمنان و انبیا در راه
کارشان با حق شیعان
بس توای مومن یا چون انبیا
در راه دین خدا کن همه را
کر ترا هست آن رک پیغمبری
پیش از لذت و شهوت
کر ترا هست از روی سادگی
یکی رغبت بزرگ عشق و دوست

بیت سوره اعراف

عقل در راه آید و در راه

کریم این حسن صورت هم عکس تو
عکس را بگذراشت بگو عکس خود
عکس کرد تو قوای حقیقت اصل
آن دلیل است اندر آن اصل
پنهانید اصل اندر عکس نیز
اصل پند چشم عارف است نیز
چشم جان بکشا و عکس و جان
اصل اندر عکس پیرا و عیان
رو تو از عناق خوان این درگاه
است نه از آن خرد این درگاه
عقل در راه آید و در راه

خیر از پی چون ناشد از کار
کی به اندر از دین بهر با کار
چون که او نوشتت نفسی کبر
کو نمودی از روز دین خیر
پس چه دانند اصل ظاهر از دین
کی شود هر کور دل بهیچین
همین بیا تبدیل کن اخلاق را
سرمد کن فکر عشاق را
خوبی های نامرغوبت را کن بر
باش مبدل شود هر شکرت

دوست تو و دوستی تو

تا زنده زهر هم بگرین

با کس او صاف نایست را
نایبشاید در دولت این راه
چونکه او صاف بشکورد و هلاک
میشوی ز لایق هستی تو پاک
در دولت از زبان پیدا شود
قطره است از وصل حق دریا شود
نیست در قیاض بخلی چنین
تو ملوک می گویا و صلت کجا
نیست پایا که به خوان وصل را
قدر سپری است نبوش از شتاب
هم ز قدر تشنگی تواند چید

مقامات حلاله

و اعلان چون ماهی در بحر
نیست خود آن بحر را حد و کور
است اندر خاک را از اقتدار
پیش نهان ماهیان در بحر
کر تو ما نیست دریا جایی تو
نیستی در خود بریا و آبی تو
عارفان چون ماهیان اندر بحر
اصل ظاهر مانده در خشکی جوار
کر نه ماری تو بگو بجزر و صال
شد شورش طالع کز لال
کر شدی عطشان بهر شوق
فرخنده که در بحر شوق
در جزیره مشغول آب لال
مانده اندر این تشنگان در قفا
است کویا مشغول باغ جنان
چارجوی نیست اندر روی روان
کر ترا از دفع است اصل و شوق
مقصود اقصای این دور و فتنه
کی نصیب تو شود باغ بهشت
ای عجیب این همت عالی کرا
چند روز من و ذوالقبال جهان
محجوبی پرده تا ایشان
کار روی و وصل کبریا
بزم محبت است و سر و سما
بزم محبت است و سر و سما

کر تو عالی همتی می باشد
میرساند همت در هر مراد
بر بر آق همت از باشی سوار
میکنی در قمر و ادنی قرار
همت عالی کسای دولت است
آدی قدر قدرت است
همت عالی چه بر در علم
فعل و وصف هر چه باشد غم
ورتر آن همت عالی نبود
ناقصی از زهر و از تنه ایدود

عاشقی که آلوده شد در خیر

خیر و شکر تو در همت نکر

کر ترا است ای پر همت بلند
جزیران مشغول باقی دانمند
عز دنیا را کمین هیچ اعتبار
بخش و فقر و تنگی کن اعتبار
زانت تو و جاب میل سرور است
زار روی وصل دیرل برست
نیستی روشوفا اندر فنا
نایست کرد درت وصل وفا
بانه فانی تو دوری از الاله
در قیای رب آن بارگاه
هم کس را تا نکرده دافنا
نیست صبر که کبریا

بزرگ کبریا در نهایت
 نه نمی یابد هر که نیست
 نیست کشتی را ترا پیدا شود
 چون رسیدی بای تو بجا شود
 اندر آن جا چون می بوی شود
 اندر آن و از مکان سرور شود
 از تعین و راهی بی عیان
 قطره جان افکنی در خیر جان
 پس در جستی رو بگردان
 کن خروج از خاک بر فلک رو

چیست علاج فلک ای عشق
 عاشق را در حدی عشق

اندر پی تو منی از غرور
 زین معارف است ادراک تو دور
 این از فهم و عاقل و دانا نیست
 در خود را در ادراک است نیست
 مانیای تو این استی سرور
 بهل تو حکم کند فضل و فنون
 چون شوی غانی رستی داری
 که خواندستی این سر کهن
 کریمه فقر گوی اندر علوم
 جاهل چون بنزد باغش شوم
 زان که کشاید در غایت
 کرمه با روح و علم ای

علم کان هستی تو افزون کند
 میل تو اندر جهان دور کند
 بی نیاز آید از عشق خدا
 میکند در آدم شیطان مبتلا
 زان علوت کی کشاید شمع جا
 تا جمال بی نشان بی عیا
 علم کان شد آن تقوا و دین
 می بر میلست برت العالمین
 گستر امیل وصال کبر است
 دین و تقوا و صلاح رهبر است

کما یقود اماره و دین و صلاح
 که از او باشد دین و عالم فلاح

چون شدی عالم بیاد و روشن باشی
 از خودی فارغ شو و بخون باشی
 بهر جا بودی در حق مولوی
 کوست دست جام صاف نشو
 تا ترا او همچو خود سر خوش کند
 رفت هستی ترا از تش زنده
 پیشوی اندر جهان غار و جگر
 یک در باطن شوی شاه و امیر
 سروری در بندگی افکنده است
 رستی از رستی بخند زنده است
 نه باشی و یزدانی بی سبند
 چون جانی که کبر کنی

بنده آخوشت به باشد بنده کی
 در فای خواست افکنده کی
 چون با مرغواش منقاد
 مقبل و مقبول شود از آرد
 و جبریت کامل است و فعل
 آیدش از خواستش و کوشمال
 باش اندر بندگی خور و حقیق
 امر و فرمان را جان و دل پی
 بندگی از سروری پشیر است
 ای خوش آن درویش گزینی بر

بار خود بر کس نه بر حق نیست
 سوره حمد که طلب صدق است

ای بر آرد چون تو مخلوقی ز بیرون
 بهر خدمت از عدم جستی بیرون
 بکمال و قدرت ایجاد کرد
 داد عقل و دانست ارشاد کرد
 داد در دست عنان اختیار
 بی فرستادت بر دنیا بهر کار
 همین بکن بر آتش آتشال
 جان فدا کن تا جرایای وصل
 آرزویت بهر حق باشد جهان
 در شوق از دانه و دانه جهان
 این جهاد است و دانش آرزو
 هر که یزدان عالم را نرو

چون خلایق و کافران را بر
 میگردان از آدم بالا است
 دان سپید آینه خدای بی خطر
 چونکه چشمش از دیکو ترنگر
 جود بیبی دانه را یاد آرد
 مرغ زیرک باش و میگردان اهتمام
 همین مشغول نکو اندر شین
 از بی کبر و بزرگوئی پیش کن
 فعل تو نیست با خود دست بر
 با تو خواهد ماندی شک تا ابد

فعل تو که زاید از طاعت و تبت
 همچو غریز دوت بکرم طاعت

چون کنی فعل حسن با اختیار
 زاد فرزند سعید و بخیار
 و کنی فعل متعج از احمق
 ز آیدت فرزند بخت و شقی
 چونکه جمله بر بود افعال تو
 چون شود در روز محشر حال تو
 می کنی در جهان از عجز و ناز
 بی شناسی خویش این سر قرار
 کرده است با عیشش را کسته
 بکنز خویشش ای پراسته
 ای بر رفعت و کبر آخسته
 آخرتت جامه نادیده

چون کفن آمد لباس آخر ترا
 میشود گشت شرفیست و کرا
 چست این خوش فروش و پیش و خوش
 کشتی بخت عزت ز بخت بوش
 نیست خود این طوطا ق تو ابد
 یاد ناری هیچ از نور و حد
 نیست باقی سر و بر این سر
 در جهان فی شاه مانندی و سر
 تو بکن زین پیش و خوش بی بقا
 سرور بی سرور و جور خدا

مرکب تو به عجب است

بر فکاه از دین خط و دست

کرب وصل دوست دار کی اشتیاق
 غم او کن شو سوار این جرق
 دل بین از مهر این دنیای دونا
 تابایی وصل نعم الما سونا
 هست این یاران دنیا بی وفا
 جهم کن تابا تو کرد خدا
 چون خدایت نه است تنهایی کزین
 کسل از یاران و بار و شو قزین
 چون بریدی تو زیارت و هوا
 فرد گشتی یار تو کرد خدا
 هست تنهایی از این کار
 نیک با این نشیند
 کزین

کرت تو جوانی شود رست و روز
 پس تو از یاران بر بگرز روز
 یک دیبا فغان کم شو سربا
 در ایام عاشقان شو پیش
 عاقلان در قید دنیا است این
 عاشقان از بند گشتی رست این
 سنگ زان سنگ تو پیش عقل
 کزین دیوانی یابی رها
 بر این فرمود رست آن سلطان عشق
 آن غرق تجرید پای عشق

عاشق سبزه رخسار و دینا

سیرم از فرحتک و از غمنا

عقل او از عقل فغان پیش بود
 از هر با علم و دانش پیش بود
 چون که بود رو عاشق دیوانگی
 سپرد از عاقل و غمناکی
 پس به باشد علم و عقل دیگران
 پیش علم و عقل آن جزو
 آبخنان عقل و فزون و فغان
 کرد اندر آن عشق آن شه فدا
 کار و بار این جهان را ترک کرد
 به کار و با عشق شایسته
 کامل و حاج که خیر اخلاص
 بهر کار و در هر کاری

در عشق
 و غم
 و فغان

عاقلان مشغول در کار جهان
 تا جسر زایشان بیار جهان
 نقد عمر بازین کردند شرح
 در ره تحصیل طلق و فرج
 فکر تا فکرهاشان روز و شب
 اندر این دنیای دونا می طلب
 یک باشد مطلب این عاقلان
 پیش و عشق اندر آن باغ فنا
 عاشقان دیوانه از سودای عشق
 یا و تا زانند در محراب عشق

عجب عشق است و دینا

اندک عجب و دینا و عجب

خاتم بچون دو عالم آفرید
 شد یکی فانی یکی باقی مسدود
 عقل ناقص نمیدان فانی ماند
 عقل کامل اندر آن باقی برانند
 عاشقان از جهت عیالی برآد
 که دو عالم شان نشد هم گزارد
 مطلب ایشان بهمان دینار و
 نقد شان شد خرج در بازار و
 عاشقان جو غارت و دینا
 از عقل و فزون و فغان
 عقل هر عاقل که شد در
 عاقلان از رخت انداخت

عقلای خود دوست است
 سبزه رخسار آن سودا
 از دینا و سوغات
 داند چینی مان که گیریم
 تو از علم غمنا است
 در عشق و طلب پویند او
 بی نیاز است خود اندر نیاز
 ساجد و سجود دوست اندر نیاز
 هم خود طلب تو هم مطلب خود
 هم محبت خود تو هم محبت خود

عجب که عشق است و دینا

بی دینا و عجب و دینا

تو بی دوست من من شدم
 پس عجب کجاست من شدم
 از بی ام ساختی دادی منی
 هم تو جانم در دل جان منی
 این منی من فدا شد در تو
 حمد که فغانم در دو
 این منی فانیست و او بی بگو
 تویی بکدام در کسپر او
 چون تویی بکدام منی تو او شد
 شد عشق در تو هم او شد
 تا کجاست و دینا ش تمام
 خواه آن احوال باشد یا نه

تا تو آبی باش از غمش پیم	کر بیایی در جهان کیم در پیم
پیکند و آرزو شان پیم و زر	اهل دنیا مشورت با هم دیگر
با دطلوبت جلالی نشاء	تو بیا که مشورت با عاشقا
در جهان سود و زیان بنیاست	گر کنی با عقل ناقص مشورت
پیکند میلحتی لاینام	ور شود مشورت را عقل تمام

در جهان اسیر طلب اندر عقول

آشنا با عقل که بداند که

پیشود از نور روشن مکر	خود کجا باشد جهان عقلی کر
پیشود روشن بنور مصطفی	از تقصوف عقل اگر بایده صفا
هر زمان از نور آن شمع جمل	روشن است شمع دل بر اهل دل
نور احمد است تا با با هر زمان	در قلور عاشقان و عارفان
تا شوی روشن بنور مصطفی	همیشه شو کیم از این نشان صفا

کروان جهان را با هر چه تر و نور

تا تو آبی باش از غمش پیم	کر بیایی در جهان کیم در پیم
پیکند و آرزو شان پیم و زر	اهل دنیا مشورت با هم دیگر
با دطلوبت جلالی نشاء	تو بیا که مشورت با عاشقا
در جهان سود و زیان بنیاست	گر کنی با عقل ناقص مشورت
پیکند میلحتی لاینام	ور شود مشورت را عقل تمام

مستی تو از نیت روح پاک	ذات و اصر ساخت آن رب العباد
تو جوید بر او چون به انور شد	در تحقیق هر چه یکد ز نیست
اول آن که هر یکی در آن پیش کشد	در نه اول آن که کشد



عالمان خود را عملات میکنند	نام و ننگ خود را عایت میکنند
عالمان را میل درخت در جهان	عاشقان را غمزه در جهان
عاشقان کردند خود را تار و مار	پیششان جمله را بپوشان
جند در ویران نشسته بر قرار	تا که در باغ بلبلان
جند را خودم خبر باشد از آن	که کند با شوق کل جهان

فدک اکھا ذاع اکھا

کیم سر کجا از کجا باغ از کجا

قند و فانت نقل عارفان	جیفه دنیا را غایب جهان
عارفان چون نی شکر از قند پیر	چون صدف در اندرون دانه در
ماحلی مقصودشان در اندرون	احتیاجی نیست ایشان را بر و
بس تو در بیرون هم کردی بسو	هر چه جوی در درون خویش جو
تو در و از خود بیرون با خود بیا	در درون خویش جو شوق را

روپ در و دی خود آراختی بینی



گر شوی با عاشقان تو به نفس
دور آشی از هوا و از هموس
بیشود جان و دلت از عشق پر
بال از انوار و صدف بر تو
آن زمان و آن شوی تو خوشتر
که شای تو به چه می رسد
کشتن و صدف شود جان و دلت
خوشتر از ایالی نهان شکست
بیشود باغ دل در بر عیان
او که کل خندان تو بیل در فغان

و که دهر بد کی با شوقش

چو کل بد کی با شوقش

ای بهار در دلت در بر زمان
از فراتش کار تو آه و فغان
در دلت آنکه آری آرزو
او بود اصل تو بهجوری آرزو
گر کشاید این دلت ما در دلان
چون کل خندان شود در عیان
در دلت قفل ز نفس بلید
صحت اهل دلت او را کلید
رستی صحت آن یار را
می کشاید در دلت کلزار را

صد خصل از دل جدا شد

صد خصل از دل جدا شد

در کل

پسندیدن محبت در دلت
باز بهار بهیچ بر دلی بهیچ
پاک کردن و بهیچ پاک
قدرا و آنجا که درگاه
ناله ای از دلت
جاودانی در آن وصل هفتا
که تو بهیچ با خدای تو بهیچ
پسندیدن محبت در دلت
تا سوزی زان شب مجروح فرا

چو در دلت و در آن بهیچ که هست

شکلش از بهیچ و غفلت

بخت با تو بهیچ و بهیچ
بخت با تو بهیچ و بهیچ
چون جهان شد گشت روشن
در زمان خوشی بای سود خوشی
تا شوی بهیچ بهیچ
خون آن گنج بی پایان شوق
چون بهیچ بهیچ و بهیچ

چون بهیچ بهیچ و بهیچ

چون بهیچ بهیچ و بهیچ

